

خاطرات يك استاد

آنتوان چخوف



ترجمہ علی پاك بين

کتاب امروز

خاطرات یک استاد

آنتون چخوف

ترجمه‌ی علی پاکباز

چاپ دوم - شهریورماه ۲۵۲۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

افست از چاپخانه حمیدری

در روسیه یک شخصیت بارز و برجسته، یک استاد که از هر حیث دارای ارزش بزرگیست و مدتی عضو هیئت‌مدیره دانشگاه بوده‌است وجود دارد. نام این شخص نیکلا استپانویچ اونتل می‌باشد. مدالها و جایزه‌هایی که این استاد از روسیه و سایر ممالک گرفته بی‌اندازه‌است. وقتی که در جشنی شرکت می‌کند و مدالهای خود را بنسینه نصب می‌نماید دانشجویان او را ایکونوستاس^۱ می‌نامند. رفقای او از اشراف‌درجه اول بودند و در مدت بیست و پنج یا سی سال قبل دانشمندی نبود که او را نشناسد و روابط صمیمانه با او نداشته باشد. فعلا کسی از او نامی نمی‌برد ولی اگر صحبت از گذشته به‌میان آید فهرست مفصلی از نام دوستان او تنظیم خواهد شد که در میان آنها نامهایی مانند پیروگوف، کاولین و نکراسوف شاعر که دوستی صمیمانه و بر حرارتی با او داشت

۱- Iconostase یکنوع پرده که صور مقدسه بر آن نقش شده و مورد تقدیس یونانیان قدیم بوده است.

دیده خواهند شد. بعلاوه عضو افتخاری کلبه دانشگاههای روسیه و سه دانشگاه خارجه است. گذشته از اینها دارای مقامات عالیه دیگری نیز می‌باشد. اینهمه فضائل و مقامات منبع نام مرا تشکیل می‌دهند و این شخصیت برجسته من هستم.

نام من خیلی مشهور است، هر فرد روسیه که خواندن و نوشتن را بداند با نام من آشنائی دارد. در خارج از روسیه هم نام من حشمت و شکوه و افتخاراتی دارد و در ردهف نام اشخاص خوشبخت انگشت-شماری است که پیوسته زیانزد خاص و عام بوده و مورد تغریظ جرائد قرار می‌گیرند. همچنین شخصیت من خیلی معروف و بنحو قابل ملاحظه مفید برای اجتماع است در کار بسیار جدی و با استقامت هستم و دارای استعدادی قابل تحسین می‌باشم. از صفات مهم و بارز من می‌توان درستی، ادب و تربیت را نام برد. هرگز در خصوص ادبیات و سیاست با اشخاص بی‌اطلاع مباحثه نکرده و هیچگاه اتفاق نیفتاده که در ضیافت‌ها یا مجامع دوستان سخنرانی کنم. نام من از هرگونه لکه و افتزائی بری است و هیچگونه پشیمانی و ندامتی ندارد خلاصه نامی است خوشبخت. دارنده این اسم یعنی من، شخصی است شصت ساله و طاس.

که دندانهایش ماریه می‌باشند، عضلات او مبتلا به رعشه، علاج‌ناپذیر هستند. بهمان اندازه که نام من درخشان و مشهور است وجودم بی‌روح و لخت است، دستها و سرم همیشه در حال رعشه هستند که از ضعف سرچشمه می‌گیرد. سینهام فرورفته و پشتم باریک و خمیده است. هنگام صحبت دهانم بر اثر تشنجی غیر ارادی باز می‌ماند و وقتی که می‌خندم در صورتم چین و چروک‌های زیاد پیری بهم فشرده می‌شوند. در قیافه رقت‌آور من چیزی جز همان رعشه دائمی وجود ندارد که بیننده را به این فکر بیندازد: "بدون شک با مرگ چندان فاصله ندارد".

اکنون هم جریان زندگی من بد نیست، مانند سابق می‌توانم برای مدت دو ساعت توجه شنوندگان را بخود جلب نمایم. طرز صحبت

بر حرارت و بذله‌گوشی من نقص صدایم را که مانند شیبه^۱ اسب پیبری خشک و تیز شده است جبران می‌کند. هنگامیکه شروع به نوشتن می‌کنم فز که عامل فعالیت‌های ادبی است از کار خودداری می‌کند. حافظه‌ام از کار افتاده و قدرت تفکر از من سلب گردیده. وقتیکه قلم را روی کاغذ می‌گذارم حس می‌کنم که اتصال و تسلسل فکرم را از دست داده‌ام، سبک انشایم یکتواخت و کسل‌کننده و جمله‌هایم سست و بچه‌گانه می‌باشند. اغلب اتفاق می‌افتد چیزهایی را می‌نویسم که برخلاف میل و اراده‌ام هستند. وقتیکه می‌خواهم از نوشته‌های خود نتیجه بگیرم موضوع را فراموش می‌کنم. بیشتر اوقات لغات معمولی و پیش‌ها افتاده را از یاد می‌برم و برای اینکه اتفاقات بیهوده و بی‌موضوع را در نوشته‌های خود ذکر نکنم با هستی نیروی زیادی بکار برم. همه این موارد بطور وضوح ناشی از تنزل و انحطاط قوای دماغی می‌باشند. چیز قابل توجه اینست که هر چه موضوع نوشته ساده‌تر باشد تحریر آن برای من مشکل‌تر است. نوشتن یک مقاله علمی برای من به مراتب سهل‌تر از یک نامه تبریک یا حرفی‌نامه است. تعجب در اینجاست که نوشتن بزبان انگلیسی و آلمانی را آسان‌تر از روسی تلقین می‌کنم.

مواملی که در زندگی فعلی من اثرات مهم دارند در درجه اول بی‌خوابی است که اخیراً "بی‌اندازه مرا در زحمت انداخته اگر کسی از من سوال کند که قسمت عمده زندگی تو از چه تشکیل شده جواب می‌دهم بی‌خوابی. با وجود این طبق عادت درست نصف شب می‌خوابم و ساعات اول با راحتی خوابیده‌ام لیکن دو بعد از نیمه شب که بیدار می‌شوم مثل اینست که اصلاً بخواب نرفته‌ام و مجبورم برخاسته و چراغ را روشن کنم، مدت یک یا دو ساعت در اطاق قدم می‌زنم مکه‌ها و تابلوهایی را که مدت‌طویلی است آنها را می‌شناسم تماشا می‌کنم و پس از آن پهلوی می‌نشته بدون هیچگونه فکر و آرزویی به حرکت می‌مانم. اگر کتابی جلوم باشد خود بخود آنرا برداشته و مطالعه می‌کنم بدون

اینکه کوچکترین علاقه داشته باشم و با همین حالت بود که اخیراً "یک رومان را که نام مجیبی داشت تا آخر خواندم. نام این کتاب "آواز چلچله" بود. گاهی برای اینکه خود را مشغول کنم از یک ناهار می-شامم یا قیافه دوستانی را که داشتام مجسم نموده سعی می‌کنم بوقیعت و تاریخی را که آنها در زندگی من وارد شده‌اند بخاطر بیاورم. همچنین دوست دارم صداهائی که در نیمه شب بلند می‌شود گوش کنم، گاهگاهی صدای دخترم لیزا را که در خواب چند کلمه بتندی ادا می‌کند می-شنوم. لحظه بعد صدای پای زنم که سعی در دست گرفته و درسالن راه می‌رود بگوشم می‌رسد و سپس صدای برخورد درهای قفسه بلند می-شود و صدای فتیله چراغ که دیگر نفتش تمام شده مرا متوجه می‌کند. خودم نمی‌دانم چرا این صداها در من موثر هستند.

چون شب خواب نمی‌برد حالت خودم را غیرطبیعی حس می-کنم و بدینجهت هرلحظه درانتظار فرا رسیدن روز می‌باشم زیرا آنوقت می‌توانم حال خود را طبیعی بدانم ولی مدتی طولانی با مرارت می-گذرد تا اینکه صدای خروس بلند می‌شود و فریاد او اولین خبر خوشحالی برای من است. وقتیکه خروس می‌خواند متوجه می‌شوم که یکساعت دیگر باسازان بمپاسدارخانه می‌رود. پس از مدتی روشن شدن تدریجی آفتاب را از پشت پنجره می‌بینم و رفته رفته صداهائی در کوچه بلند می‌شود. . . . زندگی روزانه من با وارد شدن زنگ شروع می‌شود. وی با پیرهن خواب در حالیکه هنوز آرایش نکرده نزد من می‌آید ولی دست و رویش را شسته و خودش را با ادوکلن و اسانس گل بظطر نموده است و چنین وانمود می‌کند که بطور اتفاق گذارش باطاق من افتاده و همیشه می‌گوید: - ببخش یک لحظه بیشتر نخواهم ماند. . . . تو هنوز نخوابیدی؟

سپس چراغ را خاموش نموده جلو میز من می‌نشیند و شروع به صحبت می‌کند. بدون اینکه بهقمر باشم از همان ورود او می‌دانم چه می‌خواهد بگوید زیرا هر روزصبح یک موضوع را تکرار می‌کند. معمولاً

پس از چند سؤال راجع به سلامتی من که با آهنکی مضطرب از لبنان او خارج می‌شود، بیاد پسرمان که در ورشو افسر ارتش است می‌افتد. بیستم هر ماه پنجاه روبل برایش می‌فرستم و این وجه ارسالی همیشه موضوع اصلی صحبت‌های ما را تشکیل می‌دهد. زنم با آهنکی اندوهگین می‌گوید: - مسلماً " برای ما خیلی مشکل است که هر ماه این مبلغ را برای او بفرستیم، ولی مادامیکه او هنوز نمی‌تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد وظیفه ماست که یار کمک کنیم. طفلک در غربت خیلی برایش سخت می‌گذرد... با وجود این اگر میل داری ماه آینده بعضی پنجاه روبل برایش می‌فرستیم، عقیده تو چیست؟

تجاریبی که در طول ایام زنم اندوخته باین نتیجه رسیده‌است که از خرج نمی‌شود کم کرد. ولی با وجود این هر روز صبح از فرزندمان، از نان و ترقی هزینه زندگی و قیمت شکر که دو کوپک ترقی کرده صحبت می‌کند. مثل اینکه یک خیر فوق‌العاده مهمی را برام حکایت می‌کند. من غیر ارادی به صحبت‌های او گوش می‌دهم و اظهار مقینده می‌کنم، افکار عجیب و غریبی در من راه می‌یابند بدون شک اینها همه نتیجه بی‌خوابی شب قبل هستند. زنم را نگاه می‌کنم و از دیدن او مانند یک بچه متعجب می‌شوم و مضطربانه از خودم می‌پرسم: آیا ممکن است این پیرهن باین بدترکیبی، با این فطرت لثیم و پست که همیشه بفکر نان بیومیه است و در چشمان او اضطراب ناشی از مدیون بودن بیداست و هیچوقت جز در موضوع ترقی خواربار صحبت نمی‌کند همان وارثی زیبا و ظریف باشد که من او را دیوانهوار برای زیبایی، هوش و روح حساسش مانند اطلوکه دزدیونا را دوست داشتم می‌پرستیدم؟ آیا ممکن است این زن من باشد، که سابقاً " پسر برام آورده باشد؟"

با نگاهی حریص به قیافه خشن و شکسته او خیره می‌شوم که در آن وارثی خودم را پیدا کنم. ولی همه چیز از بین رفته بگانه چیزی که برای او باقی مانده اضطراب او از جهت سلامتی من و اشتباه اودر

تلفظ است که بعضی گفتن حالجه من حالجه ما و کلاه من کلاه ما می-
گوید. فکر کردن درباره، او نیز مرا رنج می‌دهد و برای اینکه او را تا
اندازه‌ای راضی نگهدارم به او اجازه می‌دهم هر چه می‌خواهد بگوید،
حتی وقتیکه درباره مردم قضاوت‌های نادرست می‌کند یا مرا از منتشر
کردن کارهای خود ملامت می‌نماید باو اعتراض نمی‌کنم.

گفتگوی ما هر روز بیک نحو پایان می‌پذیرد. زخم ناگهان متوجه
می‌شود که من هنوز صبحانه نخورده‌ام. در حالیکه بلند می‌شود می‌گوید:
- من اینجا نشستم چه کنم؟ مدتی است سماور حاضر شده و
من اینجا مشغول و راجی هستم. خدایا من بکلی حافظه‌ام را از دست
داده‌ام!

با سرعت بعدر نزدیک می‌شود و در آستانه در ایستاده بمن
می‌گوید:

- می‌دانی پنج ماه است که ما به به‌گور حقوق نداده‌ایم؟ بارها
بتو گفتم این طرز رفتار با کلفت و نوکر خوب نیست بعلاوه خیلی آسان‌تر
است که هر ماه ده روبل باو بدهی تا اینکه یک‌ماه پنجاه روبل.
پس از آنکه در را باز می‌کند دوبرتبه می‌گوید:

- هیچکس باندازه لیزا نسبت به من مهربان نیست.

لیزا دخترمان در هنرستان تحصیل می‌کند، طفلک مانتوی دارد
که از پوشیدن آن خجالت می‌کشد، اگر او دختر یک شخص معمولی بود
چندان غصه نداشت، ولی همه مردم می‌دانند که پدر او یک دانشمند
مشهور است. بعلاوه عضو شورای عالی است.

پس از اینکه نام و القاب خود را سرزنش می‌کنم، او از در
خارج می‌شود. زندگی روزانه من بدین وضع شروع می‌گردد وقتیکه مشغول
صرف صبحانه می‌شوم، لیزا دخترم در حالیکه کلاه و مانتوی خود را
پوشیده وارد اتاقم می‌شود و نتهای دروس موسیقی خود را در دست
دارد و حاضر برفتن به‌هنرستان می‌باشد. او دختری بیست و دو ساله

است ولی خیلی جوانتر بنظر می‌رسد و کمی به جوانیهای زخم شباست دارد. با محبت پیشانی و دست مرا می‌بوسد و می‌گوید:

— روزبخیر پدر عزیزم، حالت خوب است؟

در کودکی علاقه مفراطی به شیشه‌های الوان داشت و من مجبور بودم او را نزد شیشه‌گرها ببرم. اکنون نیز شیشه برای او هیجان خوبی اشخاص است. اگر بخواهد نسبت به من اظهار علاقه و محبت کند می‌گوید:

— آقا تو مثل یک شیشه وانیل هستی.

هر کدام از انگشتانش نامهای بخصوصی داشتند، مثلا "انگشت اولین شیشه پسته و دومی شیشه وانیل سومی شیشه تشک و غیره. همولا هر وقت نزد من می‌آمد او را روی زانویم نشانده و انگشتهای او را می‌بوسیدم و می‌گفتم "این وانیل... این یکی پسته... این یکی هم لیمویی...". حالا هم برحسب عادت انگشتهای او را می‌بوسم و می‌گویم "این یکی پسته این یکی وانیل و این یکی لیمو...". ولی طولی نمی‌کشد که خودم را مثل شیشه سرد حس کرده و خجالت می‌کشم. وقتی که دخترم نزد من می‌آید و لبهایش روی پیشانیم قرار می‌گیرند مثل اینست که زنبور مرا نیش می‌زند و باجبار می‌خندم و روهم را برمی‌گردانم. هنگامیکه دچار بیخوابی می‌شوم این سؤال به‌عزم راه می‌یابد: دخترم می‌داند چقدر من از اینکه اطرافم را خورده قرض احاطه کرده خجالت می‌کشم و رنج می‌برم مجبورم کارم را ترک نموده و مدت طولانی در اطاقم قدم بزنم و رامحلی برای آن پیدا کنم، پس چرا هنوز پنهان از مادرش نزد من نمی‌آید که بگوید: "بیا پدر این ساعت، گردن‌بند، گوشواره‌ها و پالتوی من، آنها را گرو بگذار چون احتیاج به پول داری...". در صورتیکه او می‌داند من و مادرش با چه حقیقتا و عشق صادقانه کوشش می‌کنم که فقر خود را از انظار پنهان داریم از یک لذت جزئی و بچه‌گانه پساد گرفتن موسیقی صرف‌نظر نمی‌کند. البته من هرگز ساعت و گردن‌بند و

فداکارهای او را قبول نخواهم کرد خدا نکند، اینها احتیاجات مرا رفع نمی‌کنند. در این زمین پسر من را که در ورشو افسر است بخاطر می‌آورم، وی جوانی پاک، روشن فکر و روشن ضمیر است ولی اینها برای من کافی نیستند. فکر می‌کنم اگر من یک پدر پیر داشتم که می‌دانستم اخلاقاً از فقر رنج می‌برد درجه افسری خود را رها کرده و مانند یک کارگر ساده کار می‌کردم این افکار دربارهٔ فرزندانم مرا زجر می‌دهند. بچه حقی من این احساسات بد را نسبت به این جوانان دارم، محض اینکه اشخاص از خود گذشته نیستند؟ این توقعات مخصوص اشخاص است و لطمه است. دیگر راجع به آنان فکر نکنم.

ساعت ده و ربع کم بایستی برای درس گفتن بشاگردانم بروم. لباسهایم را می‌پوشم و در جاده که مدت سی سال در آن رفت و آمد می‌کنم و برای من تاریخی است براه می‌افتم، در اینجا یک خانم بزرگ خاکستری با یک دواخانه قرار دارد که در قدیم محل یک خانه کوچک و یک کافه بود. در آن کافه بود که من تز خود را می‌نوشتم و اولین نامه‌های عاشقانه خود را برای واریا می‌فرستادم. این نامه‌ها را با مداد روی ورقه‌هایی که بالای آنها "تاریخ مرض" چاپ شده بود می‌نوشتم. در اینجا یک سقط فروشی است که در آن اوقات مال یک جهود بود و بمن سیگار نسبه می‌داد و پس از آن یک زن خوش اخلاق و چاق آن را اداره می‌کرد که محصلین را برای اینکه "هر کدام از آنها یک مادر داشتند" دوست می‌داشت. صاحب فعلی آن یک تاجر موخرمائی می‌باشد که مردی ساکت و لالایی است و جای خود را در یک قوری مسی درست می‌کند در اینجا در تیره رنگ و بزرگ دانشگاه قرار دارد که محتاج برنگ و روغن است، دربان که بنظر می‌رسد در پالتوی پوست گلگفتش متأدی است چترش را بدست گرفته و زیر برف ایستاده. این در کهنه در دانشجویی که تازه از ولایتش آمده و در نظر خود کاخ دانش را بنحوی رسم نموده و اکنون ساختمان واقعی آن را می‌بیند چه اثری دارد خیلی بعید به

نظر می‌رسد که تصور او با واقع درست بیرون آید. از طرف دیگر ساختمان کهنه و فرسوده دانشگاه، کوریدورهای دلگیر و دیوارهای تیره رنگ مانع از روشنایی است، منظره کسالت‌آور پلکان، جالباسیها و نیمکتها در اولین وهله حسن بدبینی روحی را برمی‌انگیزند. . . باغ دانشگاه به‌منظر من از وقتی که خودم در اینجا محصل بودم تا امروز فرقی نکرده، نه بهتر شده و نه بدتر من این باغ را دوست ندارم، مسلماً اگر بجای این درختان زیزفون و افاقیا و قلمستان‌ها درختان تنومند صنوبری بلوط قرار داشتند بهتر بود. یک دانشجو که ذاتاً "جابه‌طلب" است در محل تحصیل خود یک چیز زیبا، قوی و رفیع نمی‌بیند. خدا این درختستان استخوانی، پنجره‌های شکسته، درهای کثیف و خاکستری و دیوارهای بوم-اندود و تنفرانگیز آنرا نگهدارد. وقتی که باستانه در نزدیک می‌شوم در باز شده و من با رفیق و هم اسمم روبرو می‌شوم. مرا داخل می‌کند و در حال سرفه کردن می‌گوید:

— چقدر سره است جناب استاد!

با اگر لباسهایم خیس باشند می‌گوید:

— باران می‌آید جناب استاد.

و سپس جلو می‌دود و کلبه درها را باز می‌کند. در اطاق کارم با احتیاط بمن کمک می‌کند که پالتوی پوست خود را بیرون بیاورم و در ضمن چند خبر جدید دانشکده را بمن اطلاع می‌دهد. خوشایحال دربارتان و استخدامین دانشگاه که اینقدر با یکدیگر صمیمی هستند، او از جریان هر چهار دانشکده مطلع است، از مقام ریاست گرفته تا کتابخانه و اطاق نظافت هیچ چیز بر او مجهول نیست، اولین کسی که از عزل و نصب رئیس دانشکده اطلاع پیدا می‌کند اوست. در مکالمات او با شاگردان اغلب نام اشخاصی را می‌شنوم که برای ریاست پیشنهاد شده‌اند و وزیر آنها را رد کرده و پس از آن در خصوص نامهای سری که بچین رئیس دانشگاه و وزیر رد و بدل شده صحبت می‌کند پیش‌بینی‌ها و نظریات

او اغلب صحیح هستند. صفاتی را که ممکن است هر یک از کاندیدها را با عدم موفقیت مواجه کنند ذکر می‌نماید. اگر بخواهید، تاریخ نوشتن تر، شروع به خدمت، متقاعد شدن و مردن هر یک از اعضا، دانشگاه را بدانید می‌توانید به حافظه وسیع این سرباز پیر مراجعه کنید او نه تنها تاریخ و روز واقعی وقایع را برای شما می‌گوید بلکه موقعیت و عللی را که با آنها همراه بوده نیز بیان می‌کند. در صورتیکه اشخاص نمی‌توانند حتی چیزی را که دوست می‌داشتند بخاطر بیاورند.

او گنجینه‌ای از روایات مربوط به دانشگاه است. از اجداد خود که آنها نیز دربان بوده‌اند داستانهای زیادی از زندگی دانشگاه می‌داند و خاطرات و مشاهدات شخصی را نیز در طول مدت خدمتش بر آنها اضافه نموده و اگر فرصت گوش کردن داشته باشید او همه خاطرات و داستانهای شیرین کوچک و بزرگ خود را برای شما نقل خواهد نمود و از دانشمندان خارق‌العاده‌ای که همه چیزها را می‌دانستند تعریف خواهد کرد. از اشخاص فعالی که هفته‌ها شبها را بیدار می‌مانده‌اند و مردان بی‌شماری که قربانی راه ملام و دانش شده‌اند صحبت خواهد کرد. به نظر او همیشه خوب بر بد غلبه دارد. ضعیف در مقابل قوی قرار می‌گیرد. دانائی از حماقت، تربیت از حسادت و جوانی از پیری بهتر است. لازم نیست تصور کنند این روایات غیر معقول از زحمات و نقلات های بیحد برای بول بدست آوردن است. خیر بلکه فقط برای طرفه‌بازی طرف کردن آن است و هر کسی هر قدر طرفش جا داشته است برای خود برداشته.

چیزیکه مردم از زندگی دانشمندان می‌دانند از همین داستانهای است که در خصوص بعضی از استادان پیر شایع است که با چند صفت مشخص به‌کروبر با بابوخین نسبت می‌دهند و این برای اجتماع مترقی که علم و ادب را دوست دارد کم است. اگر یک اجتماع بدانشمندان و دانش احترام می‌گذارد بایستی مانند نیکیلا ادبهات درباره آنها توصیفات

میوطلی بنویسد و تاریخچه زندگانی آنها را در دسترس عامه بگذارد. بدبختانه امروز اثری از این چیزها نیست. وقتیکه نیکلا خبرهای خود را برام نقل می‌کند قیافه جدی بخود می‌گیرد و گفتگوی ما صورت حقیقی پیدا می‌کند. اگر در موقع صحبت کردن نیکلا شخصی که او را نشناسد بطرز صحبت و فن بکار بردن اصطلاحات او دقت کند شاید تصور نماید او دانشمند است که لباس سربازی پوشیده او می‌گوید این سرو صداهایی که در جلسات دانشگاه برمی‌خیزد همه مبالغه‌آمیز هستند. هاون من پیرایکاتویچ در اطاق کارم پشت میز نشسته ومشغول کار است. وی مردیست سی‌وپنج ساله بسیار جدی ولی بی‌استعداد. از صبح تا شام کار می‌کند زیاد مطالعه می‌نماید و کاملاً چیزهایی را که مطالعه می‌نماید بخاطر می‌سپارد. از این جهت مرد پرازشی است ولی از سایر جهات خیلی کودن می‌باشد. کند ذهنی او را از اشخاص با استعداد جدا می‌کند افق فکری او فقط محدود به تخصص خودش می‌باشد. نسبت به امور ما سواى تخصیص خود مانند بچه کر و کور است. بخاطر دارم یکروز وقتیکه وارد اطاق کارم شدم باو گفتم: "چه بدبختی دامنگیر ما شده می‌گویند اسکوبلو^۱ مرده است."

نیکلا علامت صلیب کشیده ولی پیرایکاتویچ بطرف من برگشت و پرسید:

— اسکوبلو کیست؟

یکدفعه دیگر باو اطلاع دادم که پروفیسور پروف مرد و آقای پیرایکاتویچ عزیز از من پرسید:

— در چه رشته‌ای پروفیسور بود؟

وضع او طوری بود که اگر قشون چین به روسیه حمله می‌کرد،

۱- اسکوبلو یک ژنرال روسی است که در جنگهای تاشکند و ترکمه شرکت نموده و بیک شورش داخلی خاتمه داده و به لقب "ژنرال سفید" مشهور بوده است.

او ککش نمی‌گزید و از جایش تکان نمی‌خورد و میکروسکوپ را ترک نمی‌کرد. من می‌توانم شرط ببندم که با زنش هم خیلی بی‌احساسات و خشک است.

یکی دیگر از صفات متنازه او کهنه‌پرستی در علم است. به هر چیزی که از آلمان می‌آید و یا بوسیله یک آلمانی نوشته می‌شود عقیده مخصوصی دارد. بخود و کارهایش اطمینان کامل دارد. همیشه هدف زندگی را در نظر می‌گیرد و مواملی که ممکن است شخص را منحرف کنند ناچیز می‌شمارد. غیرممکن است او را در عقاید شخصی سست نمود. کوشش در مباحثه با شخصی که عقیده دارد بهترین علوم علم طب است و بهترین اشخاص طبیب هستند بهبوده است.

آینده این شخص برای من کاملا روشن است. در مدت عمرش در حدود صد گزارش صحیح و روان می‌نویسد و ده کتاب ترجمه نموده و راجع به آن اظهار عقیده می‌کند ولی حتی یک گرد ساده نمی‌تواند اختراع نماید. برای اختراع قدرت فکری و استعداد لازم است که در پیرایگناتیویج بکلی وجود ندارد. خلاصه او یک معلم نیست بلکه مستخدمی در قلمرو دانش می‌باشد.

پیرایگناتیویج، نیکلا و من همیشه با صدای یواش با هم صحبت می‌کنیم هرگز راحتی کامل نداریم همیشه شاگردان در سالن اثر مخصوصی در ما دارند و من پس از سی سال هنوز نتوانستم با این حالت که از شنیدن صدای شاگردان بمن دست می‌دهد عادت کنم. تکمهای‌کنم را با عصیانیت می‌بندم و سئوالات بیپوده‌های از نیکلا می‌کنم و خشمگین می‌شوم. آنها خیال می‌کنند که من متوحش شده‌ام، ولی نه این‌حالت وحشت نیست، بلکه چیزی است که من از نوشتن و گفتن آن عاجزم. بدون هیچگونه احتیاجی ساعت را نگاه می‌کنم و بخودم می‌

گویم.

— خوب، دیگر بایستی بروم.

نیکلا یادداشتها، وسایل و کارتونها را برداشته جلو می‌افتد، گاهی از اوقات در صورت لزوم روی تخت روان یک جنازه هم می‌آورد، بعضی ورود من شاگردان از جا بلند می‌شوند و قتیکه دوبرتبه می‌نشینند همه سر و صداها قطع شده و سکوت بر سالن حکمفرما می‌شود.

من می‌دانم راجع به چه موضوع بایستی صحبت کنم ولی چگونه؟ با چه جملهای آنرا شروع و به چه نحو آنرا خاتمه دهم. هیچ جمله‌ای در فم خود حاضر ندارم، ولی گاهی یک نگاه زیرچشمی به مستهین خود بیندازم و این جمله را تکرار کنم "دفعه گذشته باینجا رسیدیم..."

و پس از آن جملات سیل‌آسا از دهانم بیرون می‌آیند و هیچگونه نیروی قادر نیست سخنرانی مرا قطع کند. برای صحبت کردنی که بخواهند هسته‌کننده نباشد و در ضمن واجد فوائد و نتایجی برای شنونده باشد، استعداد، تجربه و فن لازم است، همچنین بایستی موضوع عمده‌واصلی را که می‌خواهند شرح بدهند روشن و واضح کنند، به‌لاوه بایستی همیشه مراقبت نمایند که یک ثانیه چشم خود را از شنونده برنگیرند.

یک راهنمای ارکستر برای فهماندن احساسات سازنده در آن واحد بیست عمل را رعایت می‌کند، پارتیسون را می‌خواند، چوب دستش را تکان می‌دهد، از خواننده مراقبت می‌نماید، گاهی قره‌نی و زبانی طبل را هدایت می‌کند و امثال اینها... حالت من در موقع صحبت کردن درست مثل یک راهنمای ارکستر است. در جلو من صد و پنجاه مستمع قرار گرفته‌اند که هر کدام با یک جفت چشم بمن خیره شده‌اند. هدف من مفتون ساختن این جمعیت است، در طول سخنرانی هر لحظه که بخواهم میزان درک مطالب را در آنها بفهمم برانم مقدور است. من یک رفیب و مدعی نیز در خود دارم، و این مدعی اشکال مختلف، قوانین متفاوت و افکار جورواجور است که در خودم برانگیخته می‌شوند، هر لحظه بایستی با برهان و دلیل خود را از این ورطه وسیع نجات دهم برای این منظور بر سرعت کلام می‌افزایم، در ضمن بایستی افکارم

طوری مطلب را حلاجی کنند که توجه آنها را جلب نموده و قابل‌درک باشد. بعلاوه باید مواظب باشم که این افکار باندازه‌ای که در خودم هستند به‌شاگردان تفویض نشوند، بلکه با یک طرز ترکیب مخصوص به آنها تزریق نمایم که مطابق فهم آنها باشد. از همه اینها گذشته‌کوشش می‌کنم با سبک مخصوص صحبت کنم که ترکیبات و فرمولها مختصرو مفید باشند جمله تا آنجا که ممکن است خلاصه و جامع باشد در همین حال مجبورم در نظر داشته باشم که بیش از یکساعت و چهل دقیقه وقت ندارم. رویبهرفته کار بدی نیست، بایستی در آن واحد شخص یک دانشمند، عالم فن آموزگاری و یک ناطق زبردست باشد آه چقدر غم‌انگیز است اگر یک ناطق بوسیله فن آموزگاری بتواند حواس شما را تسخیر کند.

نیم یا یک ربع ساعت که صحبت می‌کنم ناگهان متوجه می‌شوم که شاگردان چشمانشان را به‌سقف دوخته و پیرایگنانیویچ در جیبهایش عقب دستمال می‌گردد، این علامت خسته شدن و عدم توجه است، بایستی مواظب باشم که در اولین فرصت یک لطیفه در گفتار خود بکنجامم. یک‌مرتبه صد و پنجاه فیافه از هم باز شده و با صدای بلند می‌خندند و در چشمانشان برق خوشحالی می‌درخشد و یک لحظه بعد می‌توانم دنباله صحبت خود را بگیرم. خودم هم می‌خندم هرگز شوخی و لطیفه باندازه لطیفه‌هایی که خودم در موقع درس می‌گویم در من اثر سرت‌بخش ندارند. در این‌موقع است که من می‌توانم کاملاً در عالم هیجان‌آمیز خود فروروم و این حالت یک تخیل شاعرانه نیست بلکه وجودش واقعی و حقیقی است. تصور نمی‌کنم هرکول پس از منکوب کردن دشمنان خود این‌حال لذت‌بخش را که من در پایان هر یک از سخنرانیهایم حس می‌کنم داشته است. ولی اینها دیگر گذشته. اکنون در موقع سخنرانی بسیار رنج می‌برم. با زحمت نیم‌ساعت صحبت می‌کنم و آنگاه یک‌مخسکی شدیدی در شانها و اعفا خود حس می‌نمایم. هشت تریبون بلندشده

و ایستاده به صحبت ادامه می‌دهم و سپس دو مرتبه می‌نشینم دهانم خشک، صدایم گرفته می‌شود و سرم گیج می‌رود، برای پنهان کردن حالت خود از شنوندگان پشت سر هم آب می‌نوشم و دستمال را جلو دهان می‌گیرم چنین وانمود می‌کنم که ذکام شده‌ام، هنوز هم آن لطیفه‌ها را در موقع صحبت تکرار می‌کنم ولی بعضی اوقات در جاهایی که لازم نیست سکوت می‌کنم و از خجالت بی‌اندازه معذب می‌شوم.

روح و وجدانم بمن می‌گویند که برای آخرین بار یک سخنرانی بوسم و داع برای شاگردان بکن و جای خود را به یک مرد جوان و نیرومندتری بده، ولی من شهادت اطاعت وجدان را ندارم.

بدبختانه من نه فیلسوف هستم و نه خداشناس و بطور وضوح می‌دانم که بیش از ششاه دیگر زنده نخواهم ماند، بنظر می‌رسد که بایستی این مدت را صرف تفکر در اطراف ظلام و جهنمی بکنم که در خواب ابدی سراغم خواهند آمد. ولی نمی‌دانم به چه جهت روحم از بحث درباره اینگونه مسائل خودداری می‌کند یا وجود اینکه بایستی روح از اهمیت آنها با خبر باشد، اکنون من در مقابل مرگ قرار گرفته‌ام، بیست یا سی سال است که علاقه من از آنچه ماسوای علم و دانش است سلب گردیده و تا آخرین نفس هم بر این عقیده هستم که دانش بهترین، مفیدترین، راحت‌بخش‌ترین و مهمترین عوامل زندگی بشری است، دانش است که تاکنون قوی‌ترین و رفیع‌ترین نشانه عشق بشر بوده و پس از این هم وسیله فتح کردن طبیعت و سلط شدن بر خود اوست. ایندفعه ممکن است که علم از جریان خود خارج شده و درست نباشد ولی آیا من اشتباه می‌کنم؟ بهیچوجه نمی‌توانم خودم را از این تردید نجات دهم.

اکنون میل دارم که تقدیر از این مختصر ادراکی که در سن باقی مانده صرف نظر کند و بیش از آنکه دنیا مرا در تابوت فراموشی می‌خکوب نماید از این کرسی و شاگردان جدا کند.

بخواهی و مبارزه بر علیه ضعف در من اثر عجیبی بر جای می‌گذارند. در حال نطق بغض گلویم می‌گیرد و چشمانم از اشک پر می‌شوند و در خود احتیاج جنون‌آمیزی بفریاد زدن و ناله کردن حس می‌کنم. از اینکه طبیعت کلیه اشخاص بزرگ مانند من را به‌کام مرگ برتاب می‌کند معذب می‌شوم و نسبت به‌کسیکه پس از ششماه یا بیشتر که عمر من تمام می‌شود در کرسی من شاگردان را درس می‌دهد حسد می‌برم. می‌خواهم فریاد بزنم که من مسموم شده‌ام. این افکار جدیدی که در من راه یافته در طول ایام بتدریج مرا مسموم کرده‌اند مانند پشه مغزم را خورده‌اند. در این لحظه حالت من فوق‌العاده وحشتناک می‌شود و اجازه می‌دهم همه شاگردانم که از وحشت در جای خود می‌خکوب شده‌اند از در خارج شوند. این لحظات مشکلترین مراحل زندگی می‌باشند.

۲

پس از اتمام درس بمنزلم برگشته و مشغول کار می‌شوم و روزنامه‌ها را مطالعه می‌کنم و متن کنفرانس آینده خود را منظم می‌نمایم. گاهی‌گاهی چیزهایی می‌نویسم. اغلب برای پذیرفتن مراجعین مجبورم کارم را قطع کنم.

زنگ صدا می‌کند. یکی از رفقا است که می‌خواهد در خصوص بعضی امور با من صحبت کند. در حالیکه عصا و کلاهش را در دست دارد وارد شده می‌گوید:

— من بیش از دو دقیقه کار ندارم. خواهش می‌کنم از جا بلند نشوید همکار عزیزم فقط دو کلمه صحبت دارم.

قبل از هر چیز هر کدام سعی می‌کنیم بدیگری بفهمانیم که ما خیلی مودب هستیم و از دیدار یکدیگر خوشحالیم. من او را روی یک صندلی راحتی می‌نشانم و او هم اصرار می‌کند که دوباره بنشینم و این

باست می‌شود که ما با محبت و احتیاط شانمهای یکدیگر را بگیریم. با اینکه صحبت‌های ما خنده‌آور نیستند هر دو می‌خندیم، ناگهان هر دو می‌نشینیم و سر خود را بطرف هم خم کرده با صدای گرفته مشغول صحبت می‌شویم.

در موقع صحبت صمیمیت و دوستی ما نمی‌توانند مانع از تعارفات چینی بشوند. جملات "شما کاملاً توجه فرموده‌اید." "من افتخار دارم که به‌شما عرض کنم" اغلب در صحبت‌های ما رد و بدل می‌شوند. گاهگاهی نیز قهقهه‌های نابهنگامی صحبت ما را قطع می‌کنند.

پس از اتمام مشاوره ناگهان همکارم از جایش بلند می‌شود و در حالیکه کلاه خود را تکان می‌دهد جلو میز تحریر من می‌آید و با هم خداحافظی می‌کنیم و از نو بخودنمایشهای دوستانه پرداخته و می‌خندیم. من او را تا دم در مشاهبت نموده و در پوشیدن پالتو کمک می‌کنم. وقتیکه به‌گور در خانه را باز می‌کند و او می‌خواهد بیرون برود بمن تذکر می‌دهد که باطالمم برگردم والا سرما می‌خورم ولی من اصرار دارم که او را تا کوچه مشایعت نمایم. وقتیکه دو مرتبه باطالمم برمی‌گردم هنوز می‌خندم و شاید علتش شدت بی‌حسی است کمی بعد باز صدای زنگ بلند می‌شود و شخصی در اطاق کفشکن لباسهایش را بیرون می‌آورد و آهسته سرفه می‌کند. به گور به‌من اطلاع می‌دهد که یک دانشجوی می‌خواهد مرا ملاقات کند. باو می‌گویم "بگو داخل شود." یک دقیقه بعد جوانی که قیافه زهبا دارد وارد می‌شود. تقریباً یکسال است که روابط ما خیلی صمیمانه شده، جوابهای او در موقع امتحان خیلی اسف‌آور می‌باشند و من باو خاطرنشان کرده‌ام که رفوزه خواهد شد. از این جوانان زنده‌دل و جسور که بقول دانشجویان آنها را "نرم" و "سرزیر" می‌کنم هر سال شش یا هفت نفر اطراف من هستند. آنهاشیکه بر اثر بی‌لیاقتی و با مریض شدن در امتحان مردود می‌شوند عدم موفقیت خود را با بردباری تحمل می‌نمایند، ولی بعضی‌ها که دارای طبعی بلند و

خونگرم می‌باشند از مراجعه به‌خانه من خودداری نمی‌کنند. زیرا عویق در امتحان اشتباهی آنها را کم کرده و باعث می‌شود که شبها از رفتن به‌اپرا و تأثر صرف‌نظر کنند. من از اشخاصی که برای اولین مرتبه مردود شده‌اند اغماض می‌کنم ولی نسبت به آنها تیکه‌سابقه دارند خیلی سخت‌گیرم. به‌تازموارد می‌گویم:

— بنشینید با من چکار دارید؟

او با لکنت‌زبان بدون اینکه بصورت من نگاه کند شروع می‌کند:
— خیلی عذرت می‌خواهم جناب استاد که مزاحم شما شدم... البته هرگز بخودم اجازه نمی‌دادم که مصدع وقت شما بشوم اگر... این پنجمین دفعه است که من به‌شما امتحان می‌دهم... و هر دفعه رفوزه شده‌ام... خواهش می‌کنم این دفعه همراهی کنید که قبول شوم... زیرا... بهانه‌هایی که این تنبلیها می‌آورند یکنوع است: می‌گویند که در همه دروس قبول شده‌اند فقط در درس من موفق نشده‌اند، چیزی که آنها را متعجب می‌سازد اینست که درسهایشان را با جدیت مطالعه کرده و بخوبی می‌دانند، عقیده دارند بطور حتم رفوزه شدن آنها نه از اینجهت است که درسشان را نمی‌دانسته‌اند یاو می‌گویم:

— خیلی متأسفم دوست عزیزم، برای من غیرممکن است که شما را قبول کنم. بهتر بود قبل از اینکه بدیدن من به‌اشاید درسهای خود را حاضر می‌کردید.

مدتی بین ما سکوت می‌شود. چیز دیگری که مرا به‌تنبیه کردن دانشجو وادار می‌کند اینستکه او رفتن به‌اپرا و آججو خوردن در کافهها را بر علم ترجیح می‌دهد، یاو می‌گویم:

— به‌عقیده من بهتر است شما از تحصیل طب صرف‌نظر کنید، قبل از هر چیز برای قبول شدن در امتحان علاقه و استعداد لازم است که شما بکلی در این رشته نه علاقه دارید و نه استعداد. قیافه او از هم باز شده و با یک خنده تلخی می‌گوید:

– اجازه می‌فرمائید جناب استاد؟ برای من خیلی ننگ‌آور است که پس از پنج سال باز هم رفوزه شوم!

– البته خوب نیست! ولی بهتر است که انسان پنج سال دیگر از عمر خود را تلف نکند، زندگی خود را بینوده برای کاری که استعداد آنرا ندارند به‌هدر ندهد.

ولی بزودی شروع می‌کنم که از او دلجوئی نمایم:

– بهر جهت شما درسهایتان را از تو مرور کنید و باز هم مرا به‌بینید.

تبل با اوقات تلخی می‌پرد:

– چه وقت؟

– هر وقت که میل دارید مثلاً فردا.

و در چشمان قشنگ او می‌خوانم که با خود می‌گوید: "دیدن تو آسان است ولی تو بدذات را می‌شناسم که باز هم مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستی!" باو می‌گویم:

– واضح است که شما بهتر از این نخواهید شد. پانزده مرتبه است که من شما را امتحان کرده‌ام. ولی بد نیست باز هم ممکن است تغییر کند.

هر دو سکوت می‌کنیم و من منتظرم که او تصمیم بر رفتن بگیرد ولی همان من توقف نموده و چشمانش را به‌سقف می‌دوزد و ریش‌بزی خود را تکان می‌دهد چنین بنظر می‌رسد که قدری مسرور شده، رفته رفته ماندن او باعث دردسر و موی دماغ من می‌شود.

صدای این جوان خونگرم خیلی دلچسب است، درچشمان زیبایش نگاه سخره‌آمیز و زیرکی می‌درخشد، قیافه محبت‌انگیزش بر اثر نوشیدن آبجو و خواب روز غسته بنظر می‌رسد از ظاهرش چنین برمی‌آید که می‌تواند مدتی مرا با داستانهای عاشقانه، و تعریف از اہرا و رفقاییش سرگرم کند، بدبختانه اینگونه صحبتها بین ما نیست والی من خیلی

مایل به شنیدن آنها هستم. از نو شروع به صحبت می‌کند:

– جناب استاد بشما قول شرف می‌دهم که اگر بمن کمک کنید...

من...

وقتی که حرف او به "قول شرف" می‌رسد نگاهی جدی که حاکی از رد کردن تقاضای اوست باو می‌کنم دانشجو یک دقیقه متفکر می‌ایستد و سپس با صدائی محزون می‌گوید:

– پس از اینقرار دیگر من کاری جز اینکه مدتی تعطیل کنم ندارم، خیلی معذرت می‌خواهم.

– خدا حافظ دوست من، خدا بهمراحت.

با گامهای مردودی باطاق کفشکن برمی‌گردد و پالتویش را می‌پوشد و بیرون می‌رود و شاید در افکار دور و درازی فرورفته است. در حالیکه از ناسزا گفتن بمن که ورد زبان اوست نتیجه نگرفته، به یک رستوران درجه دوم داخل می‌شود و شام می‌خورد پس از نوشیدن مقداری آبجو بخانه رفته براحتی می‌خوابد چه شاگرد ساعی!

برای سومین مرتبه صدای زنگ بلند می‌شود، یک دکتر جوان که لباس مشکی شیکی پوشیده با کراوات سفید و مینک قاب‌طلائی وارد اطاق می‌شود و خودش را معرفی می‌کند. من او را تعارف به‌نشستن می‌کنم و مقصودش را از ملاقات می‌پرسم بدون هیچگونه احساسات و تکلفی اظهار می‌کند که آمده است سال آخر تحصیلی خود را بگذراند و تز دکترای خود را ارائه دهد. باو می‌گویم:

– من خیلی خوشبخت خواهم شد که شما یک مرد سوده‌مند بشوید، ولی ما اول باهستی بدانیم اصولاً "تز" چیست. تز عبارت از طرحی است که ابداع ابتکار شخصی باشد، اینطور نیست؟ پروراندن موضوعی که بوسیله شخصی دیگری بشما تلقین شود نمی‌توان نامش را تز گذاشت...

کاندید دکترای خاموش می‌ماند. یک‌مرتبه با حرارت از جای بلند

شده و با بی‌رحمی شروع به صحبت می‌کنم. ...
 - من نمی‌فهم شماها چرا اینقدر نزد من می‌آئید؟ شما خیال می‌کنید که من برای خودم دکان باز کرده‌ام و موضوع تز می‌فروشم؟ برای هزار و یکمین مرتبه از شماها خواهش می‌کنم که مرا راحت بگذارید، از لحن زنده خود عذرت می‌خواهم ولی آخر من دیگر خسته شده‌ام. ... او همانطور ساکت می‌ماند، قدری گونه‌هایش سرخ می‌شوند، قیافه‌اش حاکی از احترام زیادی نسبت به معلومات و نام رفیع من است ولی در چشمان او تنفر از صدا و صورت عصبانی من خوانده می‌شود، در حال عصبانی بنظر او یک هیولای موخوش می‌آیم. خودم را ملامت می‌کنم "من باو گفتم دکان باز نکرده‌ام خیلی عجیب است ولی بالاخره چرا آنها نمی‌خواهند مستقل بار بیایند؟ چرا این استقلال آنها رازجر می‌دهد؟"

در این خصوص به صحبت‌م ادامه می‌دهم تا اینکه او بکلی ساکت می‌شود. بالاخره رفته رفته خودم خسته شده و سکوت می‌کنم. داوطلب دکتری عاقبت سوزه را از من می‌گیرد و با نظریه من یک تمز مزخرف می‌نویسد که از لحاظ علمی فاقد ارزش است و با یک سرسختی از آن دفاع می‌کند و سرانجام درجه علمی را که لایق او نیست می‌گیرد.

البته اگر مانع نشوم مراجعین تمام‌شدنی نیستند ولی من فقط تا چهارمین آنها را می‌پذیرم. هان اینهم چهارمین آنها که صدای پای او کاملاً بگوשמ آشنا و آهنگ صدایش خیلی لطیف می‌باشد.

هیجده سال است یکی از رفقایم که متخصص در امراض چشم بود مرده و برای بگانه دخترش کاتیا شصت هزار روبل ارثیه گذاشته، در وصیت‌نامه‌اش مرا قیم او نموده است، کاتیا تا سن ده سالگی در خانه من زندگی می‌کرد و پس از آن به یک موسسه که مخصوص تربیت دختران بود رفت و فقط ایام تعطیل تابستان نزد من می‌آید. وقت من اجازه نمی‌دهد که تربیت او را زیر نظر بگیرم حتی تعلیمات کوچکی هم

باو ندادهام ، بدین جهت است که از دوران کودکی او چیزی بیادندارم . چیزی که در وهله اول نظر مرا جلب می‌کند و خاطره آن برایم لذتبخش است اعتماد فوق‌العاده است که او از همان اولین دفعه که وارد خانه من شد از خود ابراز می‌نمود . هنوز هم او را می‌بینم که در گوشه‌ای نشسته و با توجه دقیقی به نقطه‌ای خیره شده ، اگر کسی او را در این حالت ببیند از خودش خواهد پرسید آیا او متوجه نوشتن و کتاب ورق زدن من است ، آیا در حرکات زخم خیره شده؟ آیا آتشیز که مشغول پوست کردن سیب‌زمینی است توجه او را بخود جلب کرده یا سگها را که در کوچه بازی می‌کنند تماشا می‌کند ، چشمان او همیشه چنین حالتی را دارند و مثل اینست که با خود می‌گوید : "هر چیزی که در دنیا اتفاق می‌افتد از روی فراست و قابل تحسین است . " اخلاق غربی دارد و پرحرفی کردن با مرا خیلی دوست می‌دارد . گاهگاهی رویروی من جلو می‌نشیند و در حرکات من دقیق می‌شود و مرا سؤال‌پسج می‌کند . تمام حرکات و گفتار من مورد علاقه او هستند ، خواندن ، عملیات من در دانشکده ، کارهاییکه می‌کنم همه را با میل گوش می‌کند و می- خواهد بداند آنها از دیدن جنازه می‌ترسم یا نه . می‌پرسد .

— آیا دانشجویان در دانشکده با هم دعوا می‌کنند؟

— البته عزیزم ، دعوا می‌کنند .

— شما هم آنها را تنبیه می‌کنید و دوزانو روی زمین می‌نشانید .

البته .

اینکه دانشجویان نزاع می‌کنند و من آنها را بهرانو می‌نشانم برای او سرگرمی خاصی دارد . بچه شیرین و بردباری بود اغلب اتفاق می- افتاد وقتیکه چیزی را از او می‌گرفتند و بی‌جهت او را تنبیه می‌کردند یا حسن کنجگاوای او را ناراضی می‌ساختند ، در قیافه او آثار اعتمادمحو شده و حالت محزون می‌بخود می‌گرفت . من نمی‌توانستم از این تأثر او جلوگیری کنم ولی وقتیکه تأثر او را مشاهده می‌کردم میل به‌سوازش و

تطبی دادن او مرا مجبور می‌کرد که مثل یک دایه پیر او را تسلی دهم "بچه‌هاه طفل یتیم!" بخاطر دارم که او علاقه عجیبی به لباس خوب پوشیدن و استعمال عطر داشت، از اینجهت اخلاقیش شبیه بمن بود زیرا منم از لباس شیک و بوی عطر فوق‌العاده لذت می‌برم.

خیلی تأسف می‌خورم که دقت و کنجکاری برای احساسات و هیجانات روحی او را در زمانی که چهارده یا پانزده ساله بود نداشتم. می‌خواهم در خصوص عشق شدیدی که کاتیا به‌تأثر داشت صحبت کنم. وقتیکه او برای گذراندن ایام تعطیل مدرسه را ترک کرده و نزد ما می‌آید موضوعی برای صحبت و تفریح جز تعریف از همسایه‌های تأثر و هنرپیشگان آن ندارد و آنقدر راجع به‌تأثر صحبت می‌کند که خسته می‌شویم. زن و بچه‌های من از گوش کردن به صحبت‌های او خودداری می‌کنند ولی من جرئت ندارم یک لحظه توجه خود را از او برگزیم. وقتیکه احتیاج به شرکت دادن من در شوق و لذات خود او را نزد من می‌آورد، به‌اطاق کار من آمده و با صدایی تضرع‌آمیز می‌گوید:

— نیکلا استیانوویچ اجازه می‌دهید راجع به‌تأثر با شما صحبت

کنم؟

من ساعت را بیرون آورده جواب می‌دهم.

— نیمساعت بتو وقت می‌دهم، شروع کن!

یک لحظه بعد مقدار زیادی عکسهای هنرپیشه‌های زن و مرد را که برای او بمنزله ارباب انواع می‌باشند نزد من می‌آورد و پس از آن چند ناهیش را برایم تشریح می‌کند و می‌گوید که او فقط برای هنرپیشگی آفریده شده است.

من هرگز نتوانستم آن شوقی را که کاتیا نسبت به‌تأثر دارد در بخودم حس کنم. اگر بیسی خوب باشد مطالعه آن کافیتست که در احساسات من موثر واقع شود دیگر بکار بردن هنرپیشه برای نشان دادن برسنای آن لازم نیست و اگر بیسی بد باشد بوسیله هنرپیشه نمی‌

توان آنرا بهتر جلوه داد.

در جوانی اغلب به‌تأثر می‌رفتم اکنون هم هر سال یکی دو مرتبه خانواده ما یک لژ در تأثر می‌گیرد و برای اینکه "فراری" کرده باشم با آنها می‌روم. البته چنین شخصی هرگز حق قضاوت کردن در خصوص تأثر را نمی‌تواند داشته باشد ولی من می‌توانم اظهارنظری در باره این موضوع بکنم. به عقیده من تأثر آن ترقیاتی را که بایستی نسبت به سی یا چهل سال قبل کرده باشد نکرده است. مانند سابق نمی‌توانم یک گیلان آب خنک در سالن یا راهرو بیرون پیدا کنم. بازرسان تأثر هم مانند گذشته برای اینکه پالتوی پوست خود را بی‌جهت در هوایی که چندان سرد نیست پوشیده‌ام بیست کوچک جرمه‌ام می‌کنند. و در بین برده‌ها همان موزیک مزخرف قدیمی زده می‌شود که به‌تأثر حالتی غیرعادی می‌دهد. حالا هم مانند همان اوقات مردم در ساعات تنفس بطرف بوفه هجوم آورده و دکا می‌نوشند. بنابراین چیزی که در آن تغییری حاصل نشده دیدن دوباره‌اش بی‌هوده است. وقتی که یک هنرپیشه وارد سن می‌شود و می‌خواهد یک مونولک ساده را مثل "هستی بهتر است یا نیستی" ادا کند نمی‌دانم چرا بعضی اینکه با زبانی طبیعی و ساده‌آنها بیان نماید. با فریاد و در حالیکه تمام اعضایش متشنج هستند صحبت می‌کند. حسن می‌کنم که همان صدای قدیمی که مرا متاثر می‌کند از روی سن بگویم می‌رسد. چهل سال است که اینها همان فریادهای سنگ‌نئو-کلاسیک را تکرار می‌کنند. هر وقت که از تأثر خارج می‌شوم با خود عهد می‌کنم که دیگر به‌تأثر نروم.

محکوم کردن یک احقاق احساساتی که عقیده دارد تأثر باوضع فعلی یک مدرسه اجتماعی است کار آسانی است. البته من نمی‌دانم تا پنجاه یا صد سال دیگر تأثر چه وضعی خواهد داشت ولی با وضع فعلی جز یک سرگرمی نام دیگری بر آن نمی‌توان گذاشت آن‌هم یک سرگرمی پرخرج و سنگین که همیشه تکرار می‌شود. در سلطنت ما هزاران مرد

زن جوان با استعداد و سالم قربانی تآتر شده‌اند در صورتیکه هرکدام می‌توانستند دکتر، کارگر، معلم و افسر بشوند، تآتر هر شب بهترین وقتیکه ممکن است تماشاچیان آنرا صرف کارهای فکری و یا ضیافت‌های دوستانه بکنند می‌گیرد. در تآتر یک صحنه بدون اینکه تماشاچی را تنبه بدهد به عملیات یک جنایتکار، بی‌عفت با کسی که جرم او محقق است وضعیت مشکوکی می‌دهد.

مقیده کاتیا بکلی با من فرق دارد، بمن می‌گوید که تآتر در همین وضعیت فعلی خود نیز مافوق کنفرانس و کتاب و هر چیز دیگر است، تآتر در خود همه هنرهای زیبا را ترکیب می‌نماید و هنرمندان به‌منزله، مبلغین آن می‌باشند هیچ هنر و دانشی باندازه تآتر قدرت نفوذ در روح بشر را ندارد و بی‌جهت نیست که هنرمندان زبردست یک کشور در ردیف دانشمندان و هنرمندان قرار می‌گیرند. او معتقد است که هیچ کاری بهتر از فعالیت تآتر برای آرام ساختن و راضی کردن او وجود ندارد. و بالاخره یک روز کاتیا با یکدسته هنرمندانه قراردادی بسته و عازم اوفا شد و من گمان می‌کردم که با پولی سرشار و امیدواری که شایسته تصورات و آرزوهای عالی او می‌باشد باز گردد.

اولین نامه‌های مسافرتش خیلی تعجب‌آور بودند هنگام خواندن آنها از صفای خلق، نشاط جوانی، سادگی همچنین قضاوت‌های بجای و صحیح او مانند یک جوان روشن فکر مرا گیج می‌کردند طبیعت، ولگا، شهرهایی که در راه خود می‌دید رفقای، پیشرفت‌ها و عدم موفقیت‌هایش را چنان زنده و موثر تشریح می‌کرد که من تصور می‌کردم اکنون جلوم ایستاده و برابم شرح می‌دهد، نامه‌هایش خیلی در هم و برهم دارای غلط‌های املائی و اشتباهات نقطه‌گذاری زیاد بودند.

بیش از ششماه از مسافرتش نگذشته بود یک نامه دیگر که از نامه اولش هیجان‌آمیزتر و شاعرانه‌تر بود دریافت داشتم آنرا با کلمه "من دوست دارم" شروع کرده بود. باین نامه عکس مرد جوانی که قیافه

صاف و بی‌مو داشت ضمیمه شده بود. نامه‌های بعدی او نیز همچنان شورانگیز و شاعرانه بودند ولی دیگر غلطیهای دستوری و اشتباهات نقطه‌گذاری که حاکی از مداخله مردی بود دیده نمی‌شدند. کاتیا می‌نوشت چقدر خوب می‌شد اگر در نواحی ولگا یک تأثیر بزرگ می‌ساختند بازرگانان متول و هنرپیشگان با یکدیگر شرکت کرده و با یک روش دوستانه آن‌را اداره می‌کردند. اگر این عمل انجام شود درآمد سرشاری خواهد داشت... البته این ایده‌ها بسیار عالی بودند ولی به‌منظر من همه آنها زائیده فکر یک مرد بودند.

مدتی که تقریباً "یکسال و نیم می‌شد نامه‌های او حاکی از رضایت و انبساط بود، کاتیا اغلب در خصوص هنر خود فکر می‌کرد و خوشحال بود، ولی بعداً" در نامه‌هایش علائم آشکار فریب خوردن او جلب‌نظر می‌کرد. در اول شکایت او در خصوص رفقاییش بودند. این اولین علامت ناگواری است و فتنه یک هنرمند و یا ادیب جوان شروع به‌فعالیت می‌کند از همکاران خود چیزهایی می‌بیند که او را از ادامه به‌کار خودسیر و خسته می‌کند. کاتیا بمن می‌نوشت که همکاران او به‌هنر خود دل‌بستگی و پشتکار ندارند، رلهای خود را خوب حاضر نمی‌نمایند، نمایشنامه‌ها مبتذل و طرز بازی کردن آنها در روی سن زنده و تنفرآور است. برای پول درآوردن هنرپیشگان کم‌دی خودشان را برای خواندن آوازهای مبتذل و پیش‌میرده حاضر می‌کنند و هنرپیشگان تراژدی هم اشعاری در خصوص باور شدن غیرقانونی دختران می‌خوانند رلهای آنها از این قبیل است با این وضعیت خیلی بعید است که تأثیر با این رشته‌های پوسیده و فاسد شده‌اش در شهرستانها رسوخ پیدا کرده و جایی برای خود باز کنند. در جواب کاتیا یک نامه مفصل و زنده نوشتم و در آن متذکر شدم:

"بارها اتفاق افتاده که من به‌هنرپیشگان و اشخاص محترمی برخورد کرده و آنها را با عقیده خود موافق دیده‌ام، و از مباحثه با

آنها متوجه شده‌ام که فعالیت‌های آنها طبق استعداد و آزادی هنری نیست بلکه موافق میل و سلیقه مردم کار می‌کنند و بهترین آنها کسانی هستند که در نمایش کمدی، تراژدی، تقلیدهای هجوآمیز، و نمایشات پریان هم بتوانند بازی کنند و این هنرپیشگان که از عهدۀ ایهام اینهمه رل برمی‌آیند خودشان را هنرمندانی زبردست و مفید می‌دانند، ولی چنانکه خودت هم ملاحظه می‌کنی علت این انحرافات و بدبیا را نه تنها در هنرپیشگان بلکه در خود هنر نیز بایستی جستجو کرد زیرا علت اصلی در خود آن و طرز تفویض به‌نوده می‌باشد. " این نامه کاتیا را عصبانی نکرد و پس از چندی بمن جواب نوشت: " ما هر دو از مرحله پرتیم، البته من نمی‌خواهم در خصوص اشخاصی که با شما موافق هستند صحبت کنم ولی اشخاص منظور آنها را یک عده مردمان بی‌تواکف می‌دانم که نسبت به هیچ چیزی درستکار و جوانمرد نیستند بلکه یک‌دسته مردمان وحشی بی‌بند و باری هستند که خودشان را روی سن تأثیر می‌ریزند، اینها اشخاصی هستند که در هیچ جا هیچ کاری به‌آن‌ها نداده و از همه جا طرد شده‌اند و اکنون خودشان را هنرپیشه وانمود می‌کنند این نوع هنرپیشگان شایدانی بیش نیستند، اینها مفسده‌جو، بی‌استعداد، دیوانه و بی‌عرضه می‌باشند من قادر نیستم برای شما تشریح کنم که از چه جهت رنج می‌برم برای من دلخراش است که می‌بینم هنری را که من دوست می‌دارم بدست یک عده مردمان شهاد و مزور افتاده است. این‌گونه اشخاص که شما از آنها نام می‌برید و با عقاید آنها موافقت دارید متأسفانه معایب را همیشه از دور می‌بینند هرگز خود را به‌آن نزدیک نمی‌کنند که حقیقت را دریابند، مشاهدات سطحی خود را اغلب با سبکی خشک با سیاحت اخلاقی و موقعیت‌های معمولی که هیچکس احتیاج به دانستن آنها ندارد برشته تحریر می‌کنند. " و موضوعهای دیگری از این قبیل در نامه‌های او دیده می‌شوند.

پس از آن نامه طولی نکشید که این نامه را از او دریافت نمودم:

"من مرتکب اشتباه ننگ‌آوری شده‌ام، دیگر قادر به ادامه زندگی نیستم پولهای مرا به‌هر نحوی که صلاح می‌دانید مصرف کنید من شما را همیشه مثل یک پدر و یک دوست یگانه دوست می‌دارم. مرا ببخشید."

برای من مکشوف گردید که او هم خود را "از این گروه وحشی" بیرون کشیده در آخر از بعضی کنایه‌ها و اشارات متوجه شدم که اوقصد انتحار دارد. خیال کردم که او خود را مسموم نموده، چون تصور می‌کردم در این اواخر تفکرات غم‌انگیز او را بی‌اندازه شکنجه می‌کردند از طرفی این نامه را از یالنا فرستاده و خواهش کرده بود هزار روبل هر چه زودتر برایش بفرستم و نامه خود را بعاین جمله خاتمه داده بود: "از اینکه این نامه وسیله‌اندره شما شده عذرت می‌خواهم، دیروز بچام را بخاک سپردم." پس از یک سال اقامت در کریمه نزد ما برگشت.

مسافرت او تقریباً "چهار سال طول کشید و بایستی اعتراف کنم که من در مقابل او عکس‌العمل عجیب و تا اندازه احترام‌آمیز نشان می‌دادم. از همان اوایل که به‌من اظهار می‌داشت می‌خواهد هنرپیشه‌شود، و پس از آنکه از عشق خودش با من صحبت می‌نمود و مرا مجبور می‌کرد که گاهی برای هزار یا دو هزار روبل بفرستم و همانطور هنگامیکه مرا از قصد خودکشی خودش مطلع نمود و سپس مرگ بچماش را خبر داد، من مصیبتی شده و به‌فکر فرو می‌رفتم که چرا بایستی من در سرنوشت او سهم باشم و می‌خواستم نامه‌های زنده و خشنی برای او بنویسم که خوشبختانه نتوانستم. هر وقت که خود را بجای پدر او فرض می‌کردم او را مانند دخترم دوست می‌داشتم.

فعلاً کاتیا یک آپارتمان پنج‌طبقه اجاره کرده و آنرا طبق سلیقه و میل خود میله و آرایش نموده است و گاهی نزد من می‌آید. اگر اکنون کسی بخواهد تابلویی از او نقاشی کند چیزی که در تابلو او بیش از هر عامل دیگری موثر خواهد بود کاهلی و سستی است، اطراف او چهارپایه‌ها و تخت‌خوابهای کوچک و نرم، رنگهای مات و گرفته، یک

روح افسرده، شلوغی بی اندازه اطراف او را فرا گرفته روی دیوارها بادبزن-های ارزان و تابلوهای کوچک که هم از لحاظ قاب و هم خود تابلو قدیمی هستند، روی میزها را نیز اشیاء بی ارزش پر کرده‌اند و بالاخره بجای برده ستونهای بدترکیب قرار خواهند داشت. همه این اشیاء و رنگها اثر وحشتناک قبرستان را در انسان بهدار می‌کند و حاکی از فسادسلیقه طبیعی می‌باشند. کاتیا تمام روز را در خانه روی یک تخت خواب تکیه داده و رمان یا شعر می‌خواند فقط بعد از ظهرها برای اینکه مرا ملاقات کند از خانه بیرون می‌آید.

من مشغول کار هستم، کاتیا در نزدیکی من ساکت روی کاناپه نشسته و شال خود را باز نکرده مثل اینکه سردش می‌شود نمی‌دانم آیا بر اثر جاذبای که در من دارد یا بعلت اینکه در کودکی زیاد نزد من آمده و عادت بحضور او داشته‌ام وجود او مانع تمرکز افکارم نمی‌گردد گاهی از او سئوالی می‌کنم و او هم به اختصار جواب می‌دهد، باینکه چند لحظه استراحت کنم یک روزنامه یا مجله طبی می‌خوانم. اکنون ملاحظه می‌کنم که در قیافه او دیگر آن آثار اعتماد وجود ندارد. چهره او حالتی سرد و خشک بخود گرفته، حالت بی‌قیدی و بی‌تفاوتی کسی را دارد که در طول مسافرت در جلو مسافر دیگری قرار گرفته باشد. لباسش همیشه با سلیقه ساده است ولی بنحوی که سامحه او را واضح می‌سازد.

با یک نظر اجمالی معلوم می‌شود که لباسها و آرایش او تازه نیستند، مانند سابق کنجگاو نیست، دیگر سئوالی از من نمی‌کند، مانند اینست که تجارب کافی در زندگی آموخته و دیگر در انتظار چیزی نیست. قریب ساعت چهار در سالن صدای آمد و رفت شنیده می‌شود دختر من لیزا است که با رفقاییش از هنرستان برگشته‌اند در سالن مشغول نواختن پیانو و خواندن و آواز و خنده می‌شوند، در اطابق نهارخوری به‌گور سرگرم تمیز کردن و چیدن ظروف است، کاتیا بمن می‌گوید:

— خداحافظ، من دیگر فرصت ندارم به من سری بزنید.
من او را تا اطاق کفش‌کن بدرقه می‌کنم و قتیکه او می‌خواهد خارج
شود با نگاهی جدی از سر تا پای مرا ورنه انداز می‌کند و با حالتی معذب
می‌گوید:

— شما روز بروز لاغرتر می‌شوید چرا مواظب خودتان نیستید؟
من حتماً "نزد" — فتودورویچ خواهم رفت که بیاید شما را معاینه کند.
— من دردی ندارم.

— من نمی‌دانم خانواده شما در چه فکر هستند، به نظر من خیلی
عجیب می‌آیند!

خیلی با شدت و ناشیگری پالتوی پوست خود را می‌پوشید و
هر دفعه بر اثر اهمال او در آرایش موهایش سنجاق‌های سرش روی زمین
می‌افتند، او نه رغبت و نه وقت آرایش کردن خود را ندارد موهایش
را بنحو غلطی بوکله می‌کند و قتیکه وارد اطاق نهارخوری می‌شوم زخم
سؤال می‌کند:

— این کاتیا نبود که نزد تو آمده بود؟ پس چرا نزد مانها آمد؟
خیلی عجیب است!؟

لیزا باو جواب می‌دهد:

— ماما! اگر نخواهد ما را به‌بیند چکار باید بکنیم؟ ما که نمی-
توانیم برویم جلو او بزانو در بیاییم!

— نمی‌دانم او خیلی لاپهالی و بی‌قید شده به ساعت در اطاق
کار می‌نشیند و نمی‌آید که احوال ما را بپرسد، ولی بما چه...

واریا و لیزا هر دو از کاتیا متنفرند و من علت آنرا نمی‌فهمم
شاید برای دانستن آن بایستی زن بود. من حاضرم شرط ببندم که اگر
برای صد و پنجاه نفر مرد جوان و مسنی که هر روز آنها را در آمفی
تئاتر دانشگاه می‌بینم داستان زندگی گذشته کاتیا، یعنی برگزشتن آبیستی
و طفل غیرقانونی او را شرح دهم هیچکدام علت این تنفر را درک نخواهد

کرد، ولی هیچ دختر جوان با زنی را نمی‌شناسم که فطرتاً " از روی وجدان از آن متأثر نشود. البته این تأثیر نه از جهت اینست که زنها عقیف‌تر از مردان هستند، بلکه بنظر من نزد آنها عفت و ناپاکی مادامیکه آنها از قید احساسات شیرانه خود آزاد نشده‌اند چندان فرقی ندارد و گمان می‌کنم علت آن عقب ماندن اجتماعی زنان است. حس همدردی و ندامت مردان در مقابل اشخاصی بیچاره دلیل بر بهشرف اخلاقی آنهاست. زنان امروزی هنوز مانند زنان قرون وسطی قسی‌القلب هستند. بعقیده من مردان که طبق خوی مردانه رفتار می‌کنند کاملاً " ذی‌حق می‌باشند. زن من کاتیا را دوست ندارد بدینجهت که می‌خواسته هنرپیشه شود، یا بواسطه حسادتش نخواست از او قدردانی کند، یا بواسطه خطاهای اخلاقی او و میوب کوچک و بهشماری که فقط زنی می‌تواند از زن دیگر بگیرد.

همیشه در سر میز ما دو یا سه رفیق لیزا حاضر هستند، آدولفوویچ گنمکر دل‌داده لیزاست و امه‌دوار است که با او ازدواج کند. وی جوانی است سی ساله و موبور دارای شانه‌های پهن که با سیل‌های براق و صورت صیقلی شده‌اش مانند عروسک به‌منظر می‌رسد. کت کوتاه و جلیقه‌ای رنگین و شلواری که پائینش خهلی گشاد و دم‌پایش تنگ است می‌پوشد. پوتینهای او زرد رنگ و بدون پاشنه هستند، چشمانش مانند خرچنگ از حدقه بیرون آمده‌اند و کراواتش عیناً " مثل دم خرچنگ است، هیکل این جوان اصلاً بوی سوپ خرچنگ می‌دهد. او تقریباً " هر روز نزد ما است، نمی‌دانم او از کجا آمده و آیا تحصیلاتش را تمام کرده؛ زندگی او چگونه است؟ او نمی‌خواند و موسیقی‌دان هم نیست، معلوم نیست آنها به‌نامو فروش است؟ ولی اغلب اشخاص مشهور را می‌شناسد و قواعد و اصول ترکیب ارکستر را می‌داند و راجع به موسیقی با تسلط و معلومات اظهار نظر می‌نماید و من متوجه شده‌ام که با سانی موافقت مخاطبش را بخود جلب می‌کند.

همانطور که متولین برای جمع‌آوری ظروف همیشه مستخدمینسی در اطراف خود دارند، هنر و دانش هم چنین مردمانی در پیرامون خود دارند که وجودهای زائد را از اطراف آنها دور کند. البته من خودم موسیقی‌دان نیستم و ممکن است در خصوص آقای گنه‌گر که مدت کوتاهی او را می‌شناسم اشتباه کنم ولی از فهاغه متکبر و آمرانه او وقتیکه یک‌نفر به‌مانو می‌نوازد و یا می‌خواند بخود می‌گیرد دچار سو‌ظن می‌شوم. هر اندازه که شما شخص محترمی باشید و مقام رفیعی داشته باشید، وجود یک دختر کافیهست که شما را در محیط‌های پست پستی بورژواها که همیشه به‌منزل شما آمده و برای ازدواج او تعلق می‌گویند و اطراف شما را می‌گیرند وارد نماید. هر وقت که این آقای گنه‌گر به منزل ما می‌آید زخم قیافه خیلی موقری بخود می‌گیرد و تشریفات محلی برای او می‌چیند، بطریقه‌های پرتو، لایست‌وکر باز می‌کند، و این همه تشریفات را برای این قائل می‌شود که وضعیت زندگی نوانگرا نه‌ساخت‌و‌تندانه ما را برخ او بکشد. من رفتار و خنده‌های لیزا را که در هنرستان یاد گرفته و طرز خمار کردن جشم‌اش را در حضور مردان به‌سختی تحمل می‌کنم و بخصوص نمی‌توانم برای خودم دلیلی بتراشم که چرا هر روز بایستی یک جوان بیگانه در سر سفره ما حاضر شود، دانش و کلیه‌مراحل زندگی من بکلی با مردمی که آنها را دوست دارم تفاوت دارد. من و مستخدمین با یکدیگر زیرگوشی صحبت می‌کنند "او نامزد است" حضور او مرا بی‌اندازه ناراحت می‌کند و مثل اینست که یک ساه‌بوست افریقائی سر میزم نشسته. برای من که باخلاق دخترم کاملاً آشنایی دارم بعید به‌نظر نمی‌رسد که او این کراوات، این چشمها و این گونه‌های سل و ول را دوست داشته باشد.

سابق من دوست داشتم بانفاق خانواده‌ام شام بخورم، یا فعلاً برابم چندان تفاوتی نمی‌کرد که تنها با بانفاق آنها غذا بخورم ولی اکنون خودم را ناراحت و کسل می‌بینم، بعد از موفق شدن به‌کرفتن

آخرین نشان افتخار و انتصاب به سمت ریاست فاکولته طب نمی دانم چرا خانواده‌ام سر میز تشریفات زیادی درست می‌کنند بجای آن بشقابهای ساده که در موقع تحصیل به آنها عادت داشتم اکنون سوپ و نوعی رشته فرنگی مخصوص و قلوه برای من می‌آورند. این رباست و ارتفاع درجه و معروفیت باعث شده‌اند که همیشه خوراکم کوتلت‌های لذیذ، خوراک غاز و شیرینهای عالی باشد، بعلاوه بجای آگاشا یک پیروزن پر حسرف خوشرو و به‌گوز که مردی موقر و ضعیف است و دست راستش را دستکش سفیدی پوشیده ما مور مرتب کردن میز نهار من شده است. سرویس‌روی میز گرچه خیلی مختصر است ولی چون بدست اشخاص نااهلی چیده شده بنظر زیاد می‌آید.

وقتیکه من و زن و بچه‌هایم سر میز غذا می‌نشینیم مانند سابق آن شوخیها و خنده‌های بلند و بازیهای که دوست می‌داشتم نیست، برای مرد پرکاری مانند من نهار خوردن در محیط فامیلی یکتوع استراحت و برای زن و بچه‌هایم امید کوچکی بود. من با شوخیها و بازی‌های آنها می‌توانستم افلا نیمساعت از فکر کار و شاگردان خود راحت شوم و جز به آنها به‌عجیز دیگری نیندیشم و با نوشیدن یک گیلان مشروب به‌کلی فاکولته خود را فراموش می‌کردم. دیگر آن حوادث خنده‌آور دعوای‌سگ و گربه سر میز افتادن سنجاق زلف کاتیا در ظرف سوپ و از این قبیل اتفاقات رخ نمی‌دهد.

من در خوراک کمی سلیقه دارم. قیافه اندیشناک و مضطرب‌زنم کمی گرفته بنظر می‌رسد. نمی‌دانم چرا این وقار و تشریفات مصنوعی را به خود تحمیل می‌کند. با نگاهی مضطربانه ظروف ما را نگریسته و اظهار می‌دارد:

— مثل اینکه این کباب را دوست ندارید یا چندان خوششان نمی‌آید اینطور نیست؟

و من مجبورم که باو جواب بدهم:

– بخود مضطرب نشو عزیزم، این کباب خیلی لذیذ است.
 – تو همیشه از من طرفداری می‌کنی و حقیقت را نمی‌گوئی پس
 چرا الکساندر آدولفونویچ نمی‌خورد؟
 اینگونه تعارفات در طول غذا خوردن ما ادامه دارد لیزا با
 صدای بلند می‌خندد. من تصور می‌کنم که زندگی خصوصی و داخلی
 این مردمی که سر میز نشسته‌اند بکلی از نظر من مخفی است، مانند
 سابق خود مرا تنها حس می‌کنم، در جلو من زنی نشسته که مانند سابق
 زن من نیست و دخترم لیزا آن لیزای واقعی نمی‌باشد.
 این تغییرات فاحش که در طول مدت درازی حادث شده مرا
 متعجب نمی‌کند. ولی آخر علت‌این تغییر چه بوده؟ برای من مجهول
 است، شاید تمام ناگواریها از اینجا سرچشمه می‌گیرند، بلکه خداوند
 نخواست نیروئی که بمن داده بزنی و بچام عطا کند، من در کودکی
 عادت داشتم که از نفوذهای خارجی در خودم جلوگیری کنم و از این
 جهت کاملا ورزیده هستم، که اتفاقات، حوادث زندگی فعلی از قبیل
 اشتها، القاب و زندگی راحتی که مافوق طبقه ما قرار گرفته بوده مرا
 زجر می‌داده و هرگز شخصیت مرا تحت سلطه خود در نمی‌آورده‌اند،
 ولی اشخاص ضعیفی مانند لیزا و زنم مانند اینست که زیر بهمن مانده
 باشند.

دخترها و گنه‌گر درخصوص آهنگها، خوانندگان و بهانیست‌های
 مشهور مانند باخ و براهام صحبت می‌کنند و زنم که آنها خیال نمی-
 کنند از موسیقی اطلاع نداشته باشد با شغف می‌خندد و می‌گوید "جقدر
 عالی... راستی ممکن است اینطور باشد؟ هان؟..." گنه‌گر خیلی با
 عنایت غذا می‌خورد و اطبهارات دختران جوان را با حالتی مبالغه‌آمیز
 گوش می‌کند، گاهی‌گاهی میل می‌کند که مرانه صحبت کند (یک فرانسه)
 بد و شکسته بسته) و علوم نیست چرا بمن حضرت خطاب می‌کند.
 همه رفتار و صحبتها مرا اندوهناک می‌سازند، سابقا هرگز نمی-

گذاشتم که با این قبیل اشخاص مخاصه پیدا کنم ولی اکنون اینحالت در من پیدا شده و مرا رنج می‌دهد. برای اینکه جنبه‌های منفی گنهگر را پیدا کنم خیلی سماجت بخرج می‌دهم و جستن نقاط ضعف اوچندان مشکل نیست و از اینکه می‌بینم جوانی که از نوع و خصلت من نیست بهلوی دخترم نشسته حذب می‌شوم، رنج بردن من از حضور او علت دیگری هم دارد. معمولاً وقتیکه تنها هستم با خود را در میان طبقه‌ای که مورد علاقه‌ام می‌باشند می‌بینم هرگز در خصوص ارزش و لیاقت شخصی خود فکر نمی‌کنم و اگر هم این فکر در من راه یابد می‌توانم آنرا ندیده بگیرم، ولی در حضور اشخاصی از قبیل گنهگر، محسنات و امتیازات من مانند کوهی عظیم که قلعه‌اش ستور از برف باشد به‌نظم می‌رسد که مردمان امثال گنهگر با مشقت در پائین آن با رنج بی‌حدی راه می‌روند. پس از شام باطاق کارم می‌روم و بیپ کوچک خود را روشن می‌کنم یگانه عادت بدی که از قدیم برای من مانده بیپ کشیدن از صبح تا شام است.

وقتیکه مشغول بیپ کشیدن می‌شوم زخم نزد من می‌آید که همان حرفهای صبح را تکرار کند و از همان اول موضوع صحبت او را می‌دانم. او شروع می‌کند:

— ما بایستی قدری جدی با هم صحبت کنیم، البته می‌دانی در خصوص لیرا، بایستی کاملاً مراقب باشی!

— مقصود چیست؟

— مثل اینکه چیزی ملنگت نشدی، این عادت خوب نیست تو نباید در این امور بی‌قید باشی، گنهگر لیرا را می‌خواهد نظر تو در اینخصوص چیست؟

— من نمی‌توانم بگویم که او آدم بدی است زیرا او را نمی‌شناسم، ولی از لحاظ اینکه از او خوشم نمی‌آید هزاران مرتبه بتو گفتم. — ولی این حرف نشد... ممکن نیست.

با حالی منقلب و متأثر بلند می‌شود.

— با این وضع نمی‌شود هیچگونه روش جدی اتخاذ کرد. ما بایستی خوشبختی دخترمان را در نظر بگیریم و از نظریات شخصی صرف‌نظر کنیم... من می‌دانم که تو از او هیچ خوشت نمی‌آید. ولی فکر کن اگر ما نقشه او را بهم بزنیم و درخواست او را رد کنیم آیا لیزا بما برخاش نخواهد کرد؟ دیگر نامزدی نیست که بخواهد خودش را جلو بیندازد و هلووم نیست لیزا موقعیت دیگری پیدا کند، او خیلی دلباخته لیزاست و لیزا هم از او خوشش می‌آید. من قبول می‌کنم که اکنون گنه‌گر موقعیت ثابتی ندارد ولی کی داشته؟ با کمک خدا ممکن است کمزودی دارای شغل خوبی شود. او از یک خانواده نجیب و متمولی است.

— تو از کجا می‌دانی؟

— خودش بمن گفته که پدرش در خارکف مستقلات و املاک زیادی دارد خلاصه نیکلا استپانوویچ لازم است که تو بخارکف بروی.

— برای چه؟

— برای اینکه اطلاعاتی پیدا کنی. در آنجا تو استادانی می‌شناسی که با تو دوست هستند و می‌توانند ترا کمک کنند، خودم خیلی میل دارم بروم ولی من یک زن بیش نیستم و کاری از دستم ساخته نیست.

من با صدائی جدی که او را وحشت‌زده و مایوس نماید می‌گویم:

— من هرگز بخارکف نخواهم رفت.

او در حالیکه بغض گلویش را گرفته با التماس خواهش می‌کند:

— ترا بخدا نیکلا، مرا از زیر این بار سنگین نجات بده، تو

نمی‌دانی من چقدر در زحمت هستم.

برای من غیرممکن است که بصورت او نگاه کنم با ملایمت باو

می‌گویم.

— بسیار خوب واریا، اگر تحمل کنی من بخارکف رفته و هر

چه بخواهی انجام خواهم داد.

چشمپایش را با دستمالش خشک می‌کند و برای گریه کردن برای آتیه خود به‌اطافش می‌رود و من تنها می‌مانم.

کمی بعد چراغ را می‌آورند، عکسها و آباژورهای روی دیوار و رنگهای کف اطاق که در طول زمان از بین رفته‌اند به‌منظرم محو می‌آیند و وقتی که آنها را نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که شب رفته رفته می‌رسد و بیخوابی طاقتفرسای من شروع می‌گردد روی رختخواب دراز می‌کشم. پس از چندی بلند شده در طول اطاق قدم می‌زنم و از نو می‌خواهم. معمولا پس از شام تحریکات عصبی من بحد اغلای خود می‌رسند، بدون علت گریه می‌کنم و سرم را روی منگاف فرو می‌برم زیرا می‌ترسم که در این لحظه کسی وارد شود، می‌ترسم که ناگهان بمیرم. از گریه خود خجالت می‌کشم و اینهمه تأثرات و افکار در روجم اثری وحشتناک برجای می‌گذارند. حس می‌کنم طولی نخواهد کشید که من دیگر از این کتابها و چراغ جدا خواهم شد و دیگر صداهایی که از سالن بلند می‌شوند نخواهم شنید. نمی‌دانم چه نیروی نامرئی مرا از آچارنمان خود بیرون می‌کشد. ناگهان از جای بلند شده با عجله لباسم را می‌پوشم و بدون اینکه کسی بیدار شود وارد کوچه می‌شوم، بکجا می‌روم؟

اکنون پس از مدت مدیدی جواب این سؤال برابم واضح‌شده:
نزد کتابها!

۳

طبق معمول، او را در حالیکه روی کاناپه تکیه داده و مشغول مطالعه است می‌بینم، هنگامیکه مرا می‌بیند سرش را با سستی بلندکرده دست مرا می‌گیرد باو می‌گویم:

— همیشه خوابیده‌ای.

و پس از سکوت کوتاهی برای اینکه نفسم را تازه کنم:

— این روش خوب نیست. تو باید شغلی برای خودت پیدا کنی!
 — آه!
 — می‌گویم بایستی برای خودت سرگرمی جستجو کنی.
 — ولی چه کاری؟ بکزن کاری نمی‌تواند بکند جز اینکه باکارگر شود یا هنرپیشه.
 — بسیار خوب اگر نمی‌خواهی کار کنی هنرپیشه بشو!
 اوساکت می‌شود و من دنبال صحبت خود را می‌گیرم و باشوخی می‌گویم:
 — یا اینکه دو مرتبه ازدواج کن.
 — با کی و برای چه؟
 — اینطور هم که نمی‌شود زندگی کرد.
 — بدون شوهر؟ چه اهمیت دارد! ممکن است شخصی را انتخاب کرد که او را دوست داشته باشم، برای تحریک زندگی کافیست.
 — این خوب نیست کاتیا.
 — چی خوب نیست؟
 — صحبت‌های تو.
 کاتیا که اثر صحبت‌های خود را در من مشاهده می‌کند سعی می‌کند نماید که آنها را زایل سازد!
 — بیایید اینجا بنشینید!
 او مرا بیک گوشه که خیلی با سلیقه مرتب شده است راهتغاشی می‌کند پشت میز تحریر می‌نشانند و می‌گوید:
 — بفرمائید... من این میز را برای شما تهیه کرده‌ام که در اینجا بنشینید و بتوانید براحتی کار کنید. در خانه خودتان همیشه در دسر شما را فراهم می‌کنند بیایید اینجا کار کنید میل دارید؟
 برای اینکه با رد کردن تقاضایش او را ترنجانم باو می‌گویم که با میل نزد او کار خواهم کرد و اطاق او را می‌پسندم. سپس در این

گوشه راحت نشسته و شروع به برحرفی می‌کنم.

حرارت و آسایش محیط صمیمانه نزد کسی که وجودش برایم راحتی‌بخش است مانند سابق آن اثر لذت‌بخش و جدید را ندارد ولی تأسفی شدید و عوثنی سرکش در من ایجاد می‌کند که علت آنرا نمی‌دانم. وقتی که خود را ملامت می‌کنم خود را سبک‌تر حس می‌نمایم و با یک آه طولانی شروع می‌کنم:

— حالم خیلی بد است عزیزم، خیلی بد.

— چه شده؟

— بسین دوست عزیزم، بهترین و مقدس‌ترین ثوابها عفو و اغماض است. و من همیشه خود را یک پادشاه حس می‌کنم زیرا این ثواب باندازه نامحدودی از من سر زده. من همیشه از قضاوت و اظهار عقیده کردن دوری کرده‌ام و در این راه خیلی افراط نموده‌ام و اشخاصی گمراه و صالح را همیشه عفو کرده‌ام چیزهایی که اشخاص دیگر را وادار به امر از نفرت و برخاستن می‌کند مرا به نصیحت و متقاعد نمودن طرف‌تحرک می‌نماید، خودم را مجبور می‌کنم که با خانواده، شاگردان و خدمتگزارانم با ملایمت رفتار نموده و وجودم باعث اذیت آنها نباشد. و طرز رفتار من در بین اشخاص و طبقاتی که اطراف من بوده‌اند اثرات خوبی بخشیده ولی اکنون دیگر آن احساسات رفیع در من محو شده و چیزی که باقی‌مانده شایسته یک فرد عادی نیست، شب و روز افکار پستی به مغز من حمله‌ور می‌شوند و روح مرا احساساتی که همیشه از آنها بی‌اطلاع بودم زجر می‌دهد. از خودم متنفر، عصبانی و متوحشم بی‌اندازه عسک، مشکل‌پسند، سریع‌الغضب بدگمان شده‌ام مواردی که در قدیم بهانه برای مسخر من می‌شدند اکنون احساسات غم‌انگیزی در من تولید می‌کنند. عقل من سز تغییر کرده، سابق من از بول بدم نمی‌آمد ولی حالا نه تنها از بول بلکه از متولین هم متنفرم مثل اینکه واقعا "تقصیرکارند. در گذشته من از علف و زورگوشی تنفر داشتم. معنی این تغییر حالت چیست؟

اگر سبب آن نقصان و عدم تکافوی نیروی جسمانی و اخلاقی است (چون من مریضم و بهمین جهت است که روز بروز لاغرتر می‌شوم) در واقع شخصی قابل شفقت هستم. از اینقرار معلوم می‌شود که تصورات من عادی نیستند و من بایستی از حقارت و پستی آنها خجل باشم...
کاتیا حرف مرا قطع می‌کند:

— مرض شما چندان مهم نیست فقط قدری چشمان شما گودرفته. امروز شما می‌خواهید راجع به چیزهایی فکر کنید که سابق علاقه‌نداشته‌اید. به عقیده من برای اینکه زندگی با خانواده‌تان بکلی به مرحله بن‌بستی نرسیده آنها را ترک کنید.

— مزخرف می‌گوئی!

— شما که آنها را چندان دوست ندارید، چرا نظاهر می‌کنید؟ آنها می‌توان نام آنها را خانواده گذاشت؟ بی‌لباقت‌ها! فقط بفکر منافع آنی هستند، نبودن آنها هیچکس را عذاب نخواهد ساخت.

کاتیا از زن و فرزند من بی‌نهایت متنفر است همچنانکه در این اواخر آنها نیز او را منفور می‌دارند. قضاوت در اینکه حقیق با کدام طرف است خیلی مشکل است. ولی اگر خودش را جای کاتیا بگذارد و از نظر او قضاوت کند بخود اجازه می‌دهد همانقدر که زن من و لیرا از او اکراه دارند از آنها متنفر باشد. او تکرار می‌کند.

— بهمرضه‌ها! امروز صبحانه خورده‌اید؟ چه عجب که فراموش نکرده‌اند شما را صدا کنند، خیلی عجب است که هنوز شما را از یاد نبرده‌اند.

من با لحن جدی باو می‌گویم:

— کاتیا خواهش می‌کنم ساکت شو!

— شما خیال می‌کنید من خوشم می‌آید راجع به آنها صحبت کنم؟ من خیلی خوشحال بودم اگر اصلاً آنها را نمی‌شناختم. گوش کن عزیز من، آنها را ترک کن برو به‌عارج بزودی حالت خوب خواهد شد.

— چه حرفهای باوهای، دانشکده را چه کنم؟
 — دانشکده را هم ول کن. برای شما دانشکده چه کرده، بطور قطع هیچ، شما سی سال است در این دانشکده تدریس، کرده‌اید شاگردان شما حالا کجا هستند؟ چقدر دانشمند از میان آنها بیرون آمده؟ آنها را بشمارید. صدها هزاران دکتر بیرون آمده‌اند برای آنها حیف است شخصی با استعداد و ارزش شما خودش را تلف کند... شما دیگر از کار افتاده‌اید!

من وحشیانه جواب می‌دهم:

— خدایا چقدر تو خشنی! ساکت شو وگرنه می‌روم، من نمی‌توانم به تحریکات تو جواب بدهم.

در این موقع کلفت اظهار می‌کند که جای حاضر است، در مقابل ساور موضوع صحبت ما عوض می‌شود، پس از آن آه و ناله‌ها می‌خواهم به‌منوع دیگری ضعف پیری را تفسیر کنم، جزئیات یادگارهای گذشته را با تعجب برای او نقل می‌کنم، او هم با ملاحظت گوش می‌کند و نفس خود را نگه می‌دارد. من بخصوص دوست دارم که زندگی گذشته زمانی که محصل بودم برای او حکایت کنم و آن زمان مانند رو‌یا از نظرم می‌گذرد برای او تعریف می‌کنم:

— من گاهی در باغ دانشگاه گردش می‌کردم، ساد صدای گارمون را که از میخانه بیرون شهر بلند بود با خود می‌آورد نوای گارمون نه تنها قلب مرا تسخیر می‌کرد بلکه سراپای مرا در رخوشی لذت‌بخش فرو می‌برد، در آنروزها من فقط راجع به طب فکر می‌کردم و از علوم تابلو-هائی یکی زیباتر از دیگری می‌گذشتند و همچنانکه می‌بینی تمام آرزو-های من جامه عمل بخود پوشیدند و من موفقیت‌هائی حاصل نمودم که انتظار آنها نداشتم مدت سی سال است که یک استاد محبوب شده‌ام و رفقای محترمی دارم و برای خود آبرو و اشتهاری کسب کرده‌ام. دوست می‌داشتام، ازدواج من از روی عشق بوده و از ایمن

عشق بجمعهائی به یادگار دارم، خلاصه وقتی که به عقب برمی‌گردم مشاهده می‌کنم که زندگی درخشان و خوبی داشته‌ام و چیزی را بهدر نداده‌ام و باین طریق مرگ من نیز مانند مرگ یک انسان است. اگر واقعا "مرگ یک خطر واقعی و حقیقی است پس باید آنرا مانند فرمان یک ارباب یا یک دانشمند اجابت کرد، ولی من می‌خواهم از این بابان زندگی فرار کنم، خودم را فرق می‌کنم و بتو پناهانده می‌شوم و از تو کمک می‌خواهم و تو هم می‌گویی "خودت را فرق کن، فرق کن چاره جز این نیست."

ناگهان صدای در بلند می‌شود، من و کاتیا هر دو با این نوع در زدن آشنا هستیم و هر دو می‌گوئیم "گویا میشل فتودورویچ است." پس از یک دقیقه میشل فتودورویچ زبان شناس همکار من وارد اطاق می‌شود وی شخص متوسط قامت، کم مو، خوش لباس و پنجاه ساله است که دارای موهائی خشن و خاکستری و ابروانی سیاه می‌باشد. مردی نیکوکار و رقیقی بی‌همتا است. عضو یک خانواده قدیمی و نجیب است، فامیل خوشبختی دارد که خدمت بزرگی به ادبیات ما کرده است. خودش نیز شخصی روشن فکر و با استعداد و تربیت شده است ولی کمی خلوص می‌باشد، از جهتی ما هر دو اشخاص عجیبی هستیم ولی خوبصورت فعلی او برای بستگانش بی‌خطر نیست. در میان متنفذین اشخاص زیادی را می‌شناسم که بواسطه همین غرابت اخلاقی از ظاهر ساختن ارزش خود عاجز مانده‌اند.

وارد اطاق شده و به آرامی دستکشهای خود را بیرون می‌آورد و می‌گوید:

— روز بخیر جای می‌خورید. واقعا "سرمای طاقت فرسائی است! پس از آن جلو میز می‌نشیند یک جای می‌نوشد و شروع به صحبت می‌کند یکی از خصائص او صحبت کردن و بذله‌گویی‌های متوالی و مسلسل اوست که بمنحو عجیبی فلسفه و حرفهای بی‌هنگی را قاطی می‌کند. صحبت او اغلب در خصوص موضوعهای جدید است ولی خود صحبت هیچگاه جدی

نیست. طرز قضاوت و اظهار عقیده‌های او زنده و طغیان‌آمیز است ولی خوشبختانه بذله‌گویی‌های او این عیب را جبران می‌کند و همه با اخلاق او عادت کرده‌اند هر شب پنج یا شش لطفه از زندگی دانشگاهی‌ها با خود می‌آورد و حسب‌العقول شروع به صحبت می‌کند و با حالتی طعنه‌آمیز ابروهای سیاه خود را بالا می‌برد:

— اوه خدایا چه اشخاص مسخره‌ای دردنها پیدا می‌شوند. کاتیا می‌پرسد:

— چه اتفاق افتاده؟

— امروز وقتیکه از درس برمی‌گشتم در پله‌کان ن... ن... پیروم احمق را دیدم، مثل همیشه در جستجوی کسی بود که درد دل خودش را شروع کند، از زن و شاگردانش که سر درس حاضر نمی‌شوند شکایت کند. بمن گفت:

"من دیگر کارم گذشته و از دست رفتام..."

و پس از آن باز هم شروع به صحبت می‌کند:

دیروز در کنفرانس عمومی به دوست عزیزمان... ز... ز... کمک کردم، او هم شخص عرف و کودنی است. گمان نمی‌کنم اگر روز روشن با چراغ تمام اروپا را بگردند برای او یک تانی گیر بیاورند، طرز صحبت کردن او مثل اینست که سبب‌زمینی پخته توی دهنش گذاشته، نوشته‌ها را خیلی بد می‌خواند می‌ترسد، مقصود خودش را نمی‌تواند بیان کند، آه چه دردسری چگونه مگسها را نابود کند!

بکمرته موضوع صحبت را عوض می‌کند.

— اکنون سه سال است، نیکلا استیانیویچ به خاطر دارد. من مجبور بودم نطقی بکنم گرمای شدید و خفه‌کننده‌ای بود یکساعت و نیم دوساعت کردم با خودم گفتم: "خدا رحم کند من ده صفحه که بیشتر نوشته‌ام" و هنوز چهار صفحه داشتم که خوشبختانه توانستم از آنها رد شده و نخوانم. ولی شش صفحه دیگر باقی بود آنها را خواندم،

و فتيكه نظري به مستعین انداختم دیدم همه برای اینکه خواب نروند چشمانشان را خیره کرده و زورکی سعی می‌کنند قیافه‌هایشان را طوری نشان بدهند که از سخنرانی من خسته نیستند با خود گفتم: "آه مثل اینکه از این صحبت خوشتان می‌آید" چهار صفحه بقیه را هم خواندم. -
 مستخدمه ساور را برمی‌دارد و بجای آن قطعه بزرگی پنیر و میوه و یک شیشه بزرگ شامپانی کریمه که مورد پسند کاتیا واقع شده روی میز می‌گذارد. میشل فتودوریچ ورقهای بازی را از روی قفسه برمی‌دارد و مدتی با حوصله مشغول بازی می‌شود و معتقد است که تأمل و تفکر در بازی قدرت تشخیص را زیاد می‌کند. در طول بازی پیوسته با هم صحبت می‌کنیم و اغلب صحبت‌مان در خصوص علم است که نزد ما عزیزترین چیزها می‌باشد، میشل فتودوریچ با آرامی می‌گوید:

— بله، خدا رحم کند علم دوران خود را گذرانده. اکنون بشریت احتیاج به داشتن چیزی غیر از علم در خود حس می‌کند، بشر همیشه دنبال توهم و حدسیات خود می‌رود، بالاخره اینطور آفریده شده. افکار و کشفیات پیشینان را در خصوص شیمی، فلسفه و علوم ماورا طبیعت جوهرکشی می‌کند ولی با این اعمال بعشریت چه می‌دهد، بن دانشمندان اروپائی و چینی‌ها که هیچ از دانش خبری ندارند تفاوت خیلی کم و ظاهری است، چینی‌ها که بدان اهمیت نمی‌دهند چه چیز کم دارند؟
 باو می‌گویم:

— مگن هم از دانش بی‌اطلاع است ولی چه ربطی به اصل مطلب

دارد؟

— مخالفت شما بی‌جهت است نیکلا استپانویچ من خودمانی صحبت می‌کردم، من بیش از آنچه تصور می‌کنید محتاطم هرگز این حرف را رسماً نخواهم زد. همه می‌دانند که دانش و هنر بالاتر از زراعت، تجارت و سایر امور قرار گرفته‌اند ولی بالاخره حواشی ما را هم آن‌ها فراهم می‌کنند. ناپستی باعث نابودی آنها بشویم.

در طول صحبت جوانان هم مورد بحث او قرار می‌گیرند نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

– کلاسهای ما واقعا "پست و مبتذل شده‌اند، خیال نکند که من شخصی ایده‌آلیست هستم هر کس بیطرفانه مشاهده کند گفته شاعر را که می‌گوید:

"من با اندوه شاهد نسل جوان هستم" بیاد می‌آورد.

کاتیا اضافه می‌کند:

– بله بشر خیلی حقیر شده، در این پنجاه سال اخیر کدام شخصیت قابل ملاحظه پیدا شده؟

– من از اموری که با استادان دیگر مربوط است اطلاعی ندارم ولی در رشته خودم کسی را بیاد ندارم.

– در طول زندگی من به بسیاری از جوانان دانشمند و دانشجویان جوان و همچنین هنرپیشگان برخورد کرده‌ام، ولی هرگز یک شخص با استعداد پیدا نکرده‌ام.

این مباحثات توهین‌آمیز در خصوص نسل جوان اثر نامطبوعی در من دارند:

مانند اینست که اتفاقاً "گفتگویی راجع به دخترم می‌شنوم، زیرا بحث آنها جنبه کلی دارد و بقدری پیش پا افتاده و کهنه است که نام آنها جز پستی چیز دیگری نمی‌توان گذاشت، بله این تهمت درباره زنان کاملا حقیقت دارد ولی اگر نسبت به مردان بسنجیم جز هیب‌جوئی و بدگوئی بیجا و بوج چیز دیگری نیست.

من پیرمردی هستم که سی سال سابقه خدمت دارم تنزل و سیر فیهقراضی در بین دانشجویان ندیده‌ام، ملازم من نیگلا که تجارب با ارزشی دارد اظهار می‌کند دانشجویان نسبت به سابق نه بهتر شده‌اند و نه بدتر.

کاتیا به مدحرفیهای میشل فنودوریچ گوش می‌دهد و خودش

هم نمی‌دانند که این مباحثه آنها را به چه ورطه، سهمناسکی می‌کشاند در ابتدا صحبت آنها خیلی ساده است ولی رفته رفته به یک نوع بدگوییها و تهمت‌های زنده‌های پایان می‌پذیرد.

میشل فئودورویچ می‌گوید:

— گاهی‌گاهی انسان باشخاصی برخورد می‌کند که از خنده روده‌بر می‌شود. دیروز نزد یه‌گور پتروویچ رفته بودم یکی از دانشجویان سال سوم که گمان می‌کنم طب تحصیل می‌کرد و از شاگردان شما بود، قیافه‌اش عیناً مثل دوبرولیووف^۱ بود پشانی بلندی داشت که حاکی از تفکرات عمیقش بود. خیلی با هم صحبت کردیم به‌او گفتم: "بله جوان من در جایی خوانده‌ام یک دانشمند آلمانی که نام او را فراموش کرده‌ام موفق به تجزیه مغز انسان شده و معلوم کرده که ساختمان آن از مواد فلزاتی است. بله حالا عقیده شما چیست؟"

او با قیافه احترام‌آمیزی اظهار کرد: "بله ببینید در رشته ما چه اشخاصی یافت می‌شوند! گوش کنید: یک روز دیگر من به‌تأثر رفته بودم، در جلو من دو دانشجو که یکی از قیافه‌اش معلوم بود جهود است و دانشجوی حقوق بود، دیگری هم تحصیل طب می‌نمود نشسته بودند. دانشجوی طب به قدری مست بود که سر از پا نمی‌شناخت و از نمایش خوشش نمی‌آمد. هم‌عاش در خواب بود، ولی وقتی که یک هنرپیشه شروع به بیان یک مونولک می‌نمود یا قدری صدایش را بلندتر می‌کرد از خواب می‌پرید و با آرنج خود رقیقش را تکان می‌داد و می‌پرسید: "چی می‌گوید؟ نجیب و بزرگزاده است؟" رفیق جهودش جواب می‌داد: "خیلی نجیب. بر او!" آنوقت دانشجوی طب فریاد می‌زد: "بر او!" می‌پندید این مستهای وحشی به‌تأثر آمده بودند که اشرافیت و نجابت را به‌پندند یا هنر کاری نداشتند.

۱- یک منقد روسی.

کاتیا با خنده حرفهای او را گوش می‌کند. نفس کشیدن او مثل کسی که گارمون می‌نوازد مرتب و تند شده است. من خیلی افسرده و کسل شده‌ام از جای بلند می‌شوم و دستهای خود را بهم می‌زنم و می‌گویم "ساکت شوید، ساکت شوید! شما مثل دو قورباغه با نفس خود هوا را مسموم می‌کنید، کافی است!"

و بدون اینکه منتظر نتیجه گفتگوی آنها بشوم تصمیم می‌گیرم به منزل برگردم، چون دیگر وقت آن رسیده. ولی میشل فئودوروویچ می‌گوید:

- من اگر کاترین ولادیمیروونا اجازه بدهند چند دقیقه دیگر اینجا می‌مانم.

کاتیا جواب می‌دهد:

- تشریف داشته باشید.

- بسیار خوب. پس در اینصورت ممکن است یک بطری شراب دیگر بنوشیم.

هر دو تا اطاق کفش‌کن مرا بدرقه می‌کنند هنگامیکه مشغول پوشیدن پالتوی پوستم می‌شوم میشل فئودوروویچ بمن می‌گوید:

- در این اواخر شما خیلی پیر و لاغر شده‌اید، چطور هستید؟ در اذیت هستید؟

- بله کمی.

کاتیا با آهنگی مغموم اضافه می‌کند:

- و اصلاً به فکر خودش نیست.

- چرا شما از خودتان مواظبت نمی‌کنید؟ غیرممکن است جان من کسی نمی‌تواند مواظب خود باشد خدا اشخاص را نگه می‌دارد. یکی از همین روزها برای خدا حافظی نزد شما خواهم آمد و هفته آینده به خارج مسافرت خواهم نمود.

حشمتی از نزد کاتیا بیرون می‌آیم. این مباحثات در سلامتی

من اثر سوئی دارند و مرا ناراضی می‌نمایند. از خودم می‌پرسم آیا نمی‌توانم خود را تحت مراقبت یکی از همکارانم قرار دهم؟ و بزودی به خاطر می‌آورم مرا ماهیانه خواهد کرد، بمن نزدیک می‌شود و سعی می‌کند حقیقت را در قیافه‌اش مخفی دارد و با صدائی عادی و خونسرد می‌گوید:

— «فلا» که من چیزی مشاهده نمی‌کنم همکار عزیزم ولی به شما تذکر می‌دهم که کار را مدتی کنار بگذارید.

و این دیگر آخرین امیدواری مرا قطع خواهد نمود.

کیست که در زندگی امید ندارد؟ «فلا» وقتیکه خودم درصدد تشخیص مرض برمی‌آیم و خودم را ماهیانه می‌کنم خودم را فریب می‌دهم که صادا امیدم با این جهالت از بین برود. امیدوارم حسابهای را که در خصوص مواد قندی و آلبومین بدنم می‌کنم غلط باشد. همچنین هنگامیکه با یک حالت مالیخولیائی دواهایی را که برای مداوای خودبه کار برده‌ام از نظر می‌گذرانم چیزی برای تسلیت خود نمی‌جویم می‌گویم همه اینها کوچک هستند!

... آه چقدر ستارها و ماه می‌درخشند ابر چه زیبایی به رخسار آسمان بخشیده هر دفعه که به منزل برمی‌گردم و با آنها فکر می‌کنم حدس می‌زنم که بزودی مرگ گریبان مرا خواهد گرفت در این لحظه چنین به‌منظرم می‌رسد که آسمان زنده و در حرکت است چیز صهی نیست، راجع به زن و فرزندم نیز فکر می‌کنم، گنه‌گر، شاگردانم و مردم را به طور کلی به‌منظر می‌آورم، افکارم خوب نیستند سعی می‌کنم به‌نحو پست و ننگ‌آوری با خودم نیز حيله بازی کنم در این هنگام است که از نقطه نظر آراکچیو^۱ دنیا را می‌نگرم و گفته‌های او را که بکروز در نامه صمیمانه

۱- Araktchoev یک ژنرال روسی در زمان الکساندر اول بسفاکسی و سنگدلی مشهور بوده.

نوشته بیاد می‌آورم: "هر چیز خوبی که در دنیا هست بدون جنبه‌بدی نیست. اغلب‌بدی بیش از خوبی است." مقصودش اینست که همه چیز بد منظر و زشت است، زندگی جز تحمل مشقت هستی چیز دیگری نیست و شصت و دو سالی که من زنده هستم مانند سالهای گمشده می‌باشند. خودم را منصرف می‌کنم و کوشش می‌نمایم خود را متقاعد سازم که این عفا‌یید گذشته و قدیمی هستند فعلاً" که در من اثر واقعی ندارند، ولی باز به فکر می‌افتم: "اگر اینطور است پس چه چیز هر شب ترا وادار به صحبت کردن با این دو قورباغه می‌کند؟" و با خود عهد می‌کنم که هرگز نزد کاتیا نروم با وجود این روز بعد دو مرتبه نزد او می‌روم.

هنگامیکه رنگ منزلم را می‌کشم و از پلکان بالا می‌روم حس می‌کنم که من نه خانواده دارم و نه آرزوی دیدار آنها را. برایم روشن است که این احساس دیگر گذشته و حال ندارد بلکه منشاء آنها در وجود خودم می‌باشد. با باطنی اندوهگین و بی‌حال اعضای خود را که مانند کوه سنگین شده‌اند تکان می‌دهم، روی تخت خواب دراز کشیده و فوراً به خواب می‌روم.

و پس از آن باز به خوابی شروع می‌شود.

۴

با آمدن تابستان حالت من فرق می‌کند.

یکروز صبح زیبا و روشنی لیزا نزد من آمده با شوخی می‌گوید:

— بفرومائید حضرت اجل همه چیز حاضر است.

حضرت اجل را از خانه بیرون برده سوار کالسکه می‌کنند در کوچه از بیگاری چیزهایی که بر در و دیوار نوشته شده می‌خوانم در بین آنها کلمات "بیلاق" و "ریتگارت" دیده می‌شوند، این اسم بایستی نام قشنگی باشد که متعلق به یک بارون است.

مثلاً "بارون ریتگارت" از باغها و قبرستان می‌گذریم هیچکدام

این مناظر با اینکه در گذشته مدتها در آنجا به سر برده‌ام تأثیری در من ندارند، پس از آن دور یک جنگل دور زده و از نو باغها شروع می‌شوند که هیچ مورد علاقه من نیستند، پس از دو ساعت راه‌پیمایی، حضرت اجل را بیک ویلای یک طبقه که اطاقهای زیبایی دارد راهنمایی می‌کنند.

هر شب از بخوابی رنج می‌برم ولی صبح از رختخواب بلند نمی‌شوم و دیگر به حرفهای زخم گوش نمی‌کنم. در رختخواب می‌مانم ولی خواب نیستم، بلکه در حالت اغما و نیمه‌خوابی هستم که نام آن را نمی‌توان خواب گذاشت ولی رویاهایی در جلوم مجسم می‌شوند. ظهیر از رختخواب بلند شده و طبق عادت پشت میز کار خود می‌نشینم، البته کار نمی‌کنم یک رومان فرانسه جلد زردی که کاتیا برایم فرستاده مطالعه می‌نمایم. درست است از لحاظ وطن پرستی بایستی رومانهای روسی بخوانم اما نسبت به آنها رغبتی در خود نمی‌بینم. بغیر از یک یا دو نویسنده کلیه ادبیات فعلی به‌منظر من ادبیات نیستند بلکه به‌شعورانی آنها را به‌نام ادبیات برای استفاده خود منتشر می‌کنند. در بین آنها هیچ اثر قابل‌ملاحظه پیدا نمی‌شود. البته می‌شود از آنها واقعا "تعریف کرد" لیکن همه آنها یک "ولی" دارند. بعضی از این آثار واقعا "زیبا و پخته هستند ولی استعداد در آنها بکار نرفته بعضی دیگر فاقد دو خاصیت دیگر می‌باشند، پاره" دیگر نقائص دیگری دارند.

من نمی‌گویم که کتابهای فرانسه کلیتا "از روی استعداد نوشته می‌شوند و همچنین پخته و برارزش هستند. آنها هم چندان مرا راضی نمی‌کنند ولی از کتابهای روسی کمتر کلم می‌کنند ابداع در آنها فراوان است. احساسات آزادیخواهی که در کتب روسی نیست در آنها یافت می‌گردد من هیچ بخاطر ندارم یک کتاب جدید را دیده باشم که در صفحه اولش مؤلف آن ننوخته باشد که پایند هم‌گونه موضوعی که مخالف وجدان اوست می‌باشد یکی از تشریح بدن برهنه بیم دارد، دیگری

در تجزیه‌های روانشناسی دست و پای خود را بسته است، سومی کوشش می‌کند که بخصوص در نوشته‌های خود یک پتی‌بورزوا باشد، دیگری میل دارد خودش را یک مرد شریف معرفی نماید هیچگونه قوه ابداع نیست. بطورکلی نوشته‌های روسی را در خصوص هنر و امور اجتماعی نمی‌پسندم، در کودکی و اهام جوانی نمی‌دانم به چه جهت از دربانان و بازرسان تأثر می‌ترسیدم، هنوز هم این وحشت در من باقی مانده حتی می‌کنم که آنرا بر خود مشتبه کنم، چون می‌گویند انسان از چیزی که نمی‌داند نمی‌ترسد ولی خیلی مشکل است که انسان بفهمد چرا دربانان، بازرسان و کارکنان تأثر اینقدر فرور و بی‌ترسیت هستند، وقتی که یک مقاله جدی را می‌خوانم همین وحشت صدم در من پیدا می‌شود.

یکروز مرا به‌عنوان یک متخصص به‌دادگاه استان دعوت کردند، پس از مدتی بلا تکلیفی یکی از همکاران من توجه مرا به‌نایب دادستان که با وضعی خشن و زنده در خصوص آن جرم رفتار می‌نمود جلب کرد، من گمان نمی‌کنم در جوابی که باو دادم مبالغه کرده باشم به‌او گفتم: "رفتار او چندان با نویسندگان مقالات جدی فرقی ندارد."

همانطور با خواندن کتابهای فرانسه خود را مشغول می‌کنم از بن ترده‌ها دو سه درخت کوچک، پس از آن باغ و جاده و در آخر افق خط جنگل انبوهی از درختان کاج را مشاهده می‌نمایم اغلب سرگرم نمایشی دختر کوچک موخرمائی که سیراهتی باره‌باره بر تن دارد و بروی برده‌ها بالا می‌رود می‌شوم، او سر طاس مرا مسخره می‌کند و درچشمان کوچک درخشانش می‌خوانم که می‌گوید: "کچله را نگاه کن!" شاید این یگانه کسی باشد که باشتبار و مقام من بی‌اعتنا است.

دیگران ملاقاتهای هرروزه اتفاق نمی‌افتد. فقط نیکلا و پیرایگانا تویج نزد من می‌آیند. نیکلا معمولاً روزهای تعطیل می‌آید. همیشه برای آمدن خود سیانه می‌آورد ولی خیلی میل دارد مرا ببیند. از او می‌پرسم: "خبر تازه چه داری؟" او در حالیکه دستهایش را روی قلبش می‌گذارد و نگاه

محبت‌آمیز خود را با شوق به‌من خبره نموده جواب می‌دهد:

– جناب استاد خدا مرا بکشد.

و با حرص شانها، دستها و تگمه‌های مرا می‌بوسد، و بدون جهت شروع به‌سوگند خوردن می‌کند و من او را به‌آشپزخانه می‌برم که با هم ناهار بخوریم. پیرایگاتویچ هم روزهای تعطیل بقصد تبادل افکار نزد من می‌آید. مانند همیشه جلو میز کار من می‌نشیند، خیلی مودب یا لفظ قلم و صدائی ملایم اخبار و چیزهایی را که در کتاب یا مجلات خوانده و خیال می‌کند من به‌آنها علاقمند هستم برایم تعریف می‌کند. بارها اتفاق می‌افتد که او را به‌نهار دعوت می‌کنم در طول غذا خوردن حکایت‌هایی می‌گوید که باندوه و غصه یک روح ناامید کمک می‌کند. اتفاقاً اگر لیزا و گنکر در خصوص آهنگهای موسیقی و باخ شروع به‌صحبت‌کنند سرش را پائین می‌اندازد و با حالتی هیجان‌آمیز، از این نوع صحبت‌های بوج که در حضور اشخاص بزرگی مانند او و من می‌شود خجالت می‌کشد. با حالت فعلی پنج دقیقه در حضور او بودن به‌اندازه سالی به‌من می‌گذرد، از این بدبخت متنفرم. آهنگ ملایم صدای او مرا بزمرد و خسته می‌کنند گرچه نسبت به‌من احساسات محبت‌آمیزی دارد و جز برای خشنودی من صحبت نمی‌کند ولی من مثل اشخاصی که می‌خواهند کسی را همینوتیزم کنند او را می‌نگرم و تکرار می‌کنم "ادامه بده... ادامه بده..." لیکن او نمی‌تواند در حالت من نفوذی پیدا کند. وقتیکه در جلوی من نشسته نمی‌توانم از این خیال خودداری کنم که: "احتمال قوی می‌رود پس از مرگ من جانشین من شود." و شاگردان به‌چاره به‌منظرم مانند اشخاصی می‌آیند در بیابانی که سرچشمه آن خشک شده سرگردان باشند، آنوقت کمی سرد و اندوهگین و ساکت به‌او گوش می‌کنم مثل اینکه او را به‌موض خود از جهت این افکار مشغول می‌بینم، هنگامیکه شروع به‌تعریف کردن از دانشمندان آلمانی می‌کند من اغم می‌کنم و می‌گویم:

– این آلمانیهای شما همه نفهم هستند .
وقتی هم که خودمان تنها شام می‌خوریم محیط ما سردترو
کسل‌کننده‌تر از زمستان گذشته است . این گنهگر که من از او متفسر و
بیزارم اغلب سر میز ما حاضر است سابق با بردباری حضور او راحتمل
می‌کردم ولی حالا گوشه و کنایه‌هایی به او می‌زنم که زخم و لیزا قرمز
می‌شوند ، اغلب با یک حالت عصبانی حرفهای بیجائی می‌زنم که خودم
هم نمی‌دانم چرا می‌گویم . یکروز پس از مدتی رو گرداندن و حرص‌خوردن
از گنهگر بی‌اختیار این شعر از دهنم پرید :
ممكن است گاهی عقاب از بلند پروازی خود فرود آید ،
لكن هرگز مرغ خانگی نمی‌تواند در هوا پرواز کند .
تلخی و ناگواری کلام در اینجاست که "گنهگر مرغ" می‌خواهد
چنین وانمود کند که از "استاد عقاب" روشن‌فکترتر است چون می‌داند
زن و فرزند من طرفدار او هستند همیشه در مقابل این حملات من سکوت
می‌کند . مثلاً با خود می‌گوید "ولش کن ، خزش خراب شده ، سر به سر
گذاشتن با او باعث دردسر است" خیلی مهم است که انسان بداند
اشخاص از چه طریق به پستی می‌گرایند خیلی دلم می‌خواهد که گنهگر
عصبانی شده و بمن برخاش کند نا لیزا و زخم بختای خودشان واقف
شوند و من آنها را مسخره کنم ، با اینکه من اکنون یک پام لب گور
است این خیالات واهی و پوچ از من دست بردار نیستند .
گاهگاهی بین ما نزاعهایی اتفاق می‌افتد ولی من اهمیت نمی‌
دهم ، اخیراً" موضوعی که پس از شام اتفاق افتاد برایم حائز اهمیت
می‌باشد :

در اطاق خودم نشسته و مشغول پهب کشیدن بودم زخم طبق
معمول نزد من آمد و نشست و شروع به صحبت کرد که اکنون هوا گرم
و مناسب است و تو می‌توانی سفری به خارکف نموده اطلاعاتی درخصوص
گنهگر برای من بیاوری و من جواب دادم "بسیار خوب خواهم رفت ."

زنم راضی شد و بیرون رفت ولی جلو در که رسید برگشت و پرسید:
 - راستی می‌خواستم یک سؤال دیگر هم بکنم، می‌دانم که بمن
 پرخاش می‌کنی ولی وظیفه من است که بتو یادآور شوم... خیلی ببخش،
 همه همسایعها و دوستان ما از آمد و رفت تو با کاتیا بدگوئی می‌کنند،
 از اینجهت که او خیلی با هوش و تربیت شده است من حرفی ندارم و
 می‌دانم که تو دوست داری نزد او باشی، ولی برای شخصی بمن تو
 و دارای چنین موقعیتی خیلی عجیب است که به او اظهار علاقه کنی،
 بعلاوه موقعیت او طوری است که...

ناگهان تمام خونم متوجه صورتم شد و چشمانم از حدقه بیرون
 آمد، به شدت بلند شدم و صورتم را بین دستهایم گرفتم و پایم را به
 زمین کوبیدم و با صدائی وحشیانه فریاد زدم:
 - برو مرا راحت بگذار، ولم کن!

بدون شک صدای من طوری موحش و قیافه‌ام بقدری ترس‌آور بود
 که زنم رنگ و روی خود را باخت و با صدائی که از اوهم طبیعی نبود
 فریاد زد. البته این فریادهای ما بگوش لیزا، گنه‌گر، و به‌گور رسیده
 بود من متوالیا "فریاد می‌زدم":
 - برو برو، مرا ول کن.

دستهایم بطوری تکان می‌خوردند که گوئی از من نیستند و من
 نمی‌دانستم به‌چه تکیه کرده‌ام چند لحظه به‌این حالت ماندم سپس قدری
 گریه کرده مدت دو ساعت بحال افتادم.

اکتوبر از کاتیا صحبت کنیم، او هر روز اوائل غروب نزد من
 می‌آید و واضح است که آمدن او از نظر همسایگان ما پوشیده نیست، و
 چند لحظه با هم گردش می‌کنیم، تازگی اسبی خریده و زندگی عریض
 و طولی برای خود درست کرده، در یک هتل بزرگ آپارتمانی اجاره
 نموده و دو تا کلفت دارد. از او می‌پرسم:
 - کاتیا وقتیکه پولهای پدرت تمام شد چگونه زندگی خواهی

کرد؟

- خیلی خوب.

- جان من این پولها خیلی با پولهای دیگر فرق دارند این پولی است که بوسیله یک مرد درستکار از عمر حلالی بدست آمده.
- می دانم شما بارها به من گفته اید.

در ابتدا با هم به قلمستانی که از پنجره اطاق من دیده می شود می رویم. طبیعت در نظر من همیشه زیبا و دلانگیز است. لیکن شیطان در گوش من وسوسه می کند که این درختان کاج، بید و گنجشکها کلبه این زیباییها پس از مرگ تو چه ارزشی دارند؟ کاتبا اسب سواری را خیلی دوست دارد. بسر بردن در کنار او برای من لذت بخش است. او با وضع گیرائی شوخی می کند.

- نیکلا استپانوویچ شما یک شخص فوق العاده ای هستید. یک شخصیت کمیاب و برجسته که هیچ آکتر زبردستی نمی تواند رل شما را بازی کند. رل من و میشل فتودورویچ را ممکن است هنرپیشگان متوسط بازی کنند ولی من هنرپیشهای سراغ ندارم که از عهده ایفای رل شما برآید. نسبت به شما بی اندازه حسادت می ورزم.
مدتی بفکر فرو می رود و سپس از من می پرسد:

- نیکلا استپانوویچ من موجودی منحرف هستم. اینطور نیست؟
جواب می دهم: بله.

- چه بایستی بکنم؟

چه جوابی بایستی بدهم؟ خیلی آسان است فقط بایستی بگویم "کار کن" یا به "فقرا کمک کن" یا "خودت را بشناس" چون که جواب آسان است از عهده آن بر نمی آمم. برای اینکه بالاخره جوابی داده باشم می گویم:

- جان من تو اوقات بیگاری زیاد داری. لازم است خودت را مشغول کنی. اصلاً نمی دانم تو چرا یک هنرپیشه کمدی نمی شوی در

صورتیکه ذوق آنرا داری؟

– نمی‌توانم .

– تو مثل یک آدم مرده هستی من خوشم نمی‌آید! مقصداً اصلی خودت می‌باشی ، بخاطر داشته باش تو هیچ رعایت قوانین و رسوم را نمی‌کنی و در صدد اصلاح خودت هم نیستی . بر علیه بدی مبارزه نمی‌کنی و بالاخره خودت را خسته و قربانی می‌کنی اما نه قربانی مبارزه . قربانی ضعف . دقت کن تو جوانی بودی بی‌تجربه ولی اکنون فرق کرده‌ای بتو نصیحت می‌کنم که شروع به‌کار کن و هنری را که دوست می‌داری و مقدس می‌دانی تعقیب کن .

کاتیا حرف مرا قطع می‌کند .

– این صحبت را کنار بگذار نیکلاس استپانویچ بگذار یک‌دفعه بسا خوشرویی و موافقت بایکدیگر صحبت کنیم ، از هنرپهشگان از کم‌دی‌ها و نویسندگان حرف نزن راجع به "هنر" صحبت نکن . شما مردی قابل‌تحسین و کم‌یاب هستید لیکن از هنر اطلاع کافی ندارید که آنرا مقدس خطاب می‌کنید . شما هرگز نمی‌توانید "هنر" را آنطور که شایسته است حس کنید شما در طول عمر خود مشغول کار بوده‌اید و وقت کافی برای پرورش این استعداد نداشته‌اید ، بعلاوه من دوست ندارم این نوع صحبت‌ها را در خصوص هنر بشنوم ، دیگران به‌اندازه کافی به‌هنر توهین نموده و آنرا پست کرده‌اند خواهش می‌کنم شما دیگر به‌آنها کمک نکنید .

– چه کسی هنر را پست کرده؟

– همه مردم ، همه این وحشی‌ها ، روزنامه‌ها یا این فلسفه‌ت‌حقیر – آمیز خود ، روشنفکران هم با آن رفتار خودمانیشان هنر را تنزل داده‌اند . من که چنین فلسفه‌ای درباره‌ی هنر ندیده‌ام .

– خیلی ساده است : اشخاصی که راجع به‌هنر صحبت می‌کنند فلسفه‌شان اینست که هنر دیگر دوام نخواهد داشت و پایدار نخواهد بود .

برای اینکه مباحثات ما باعث دل‌تنگی نشود موضوع صحبت را تغییر می‌دهم با مدتی سکوت می‌کنم. وقتیکه جنگل را ترک کرده و به سمت ویلای کاتیا براه می‌افتیم از او سؤال می‌کنم.

— بالاخره بمن نگفتی که چرا میل نداری در تأثیر کار کنی، او صورتش سرخ می‌شود فریاد می‌زند:

— نیگلا استبانوویچ شما بیرحمی را به‌آخرین درجه رسانیده‌اید، می‌خواهید مرا مجبور کنید که حقیقت را بشما بگویم؟ بسیار خوب جالا که میل دارید به‌شما خواهم گفت: من استعداد ندارم! فهمیدید استعداد و عشق واقعی و خیلی چیزهای دیگر را ندارم. اینست علت اینک نمی‌خواهم در تأثیر کار کنم.

پس از این اقرار برای اینکه ارتعاش دستپاشی معلوم نشود عنان اسبش را محکم‌تر می‌کشد و صورتش را برمی‌گرداند وقتیکه به‌ویلای او می‌رسیم از دور میشل فتودورویچ را که جلوی در گردش می‌کند و با بی‌صبری در انتظار ماست می‌بینم. کاتیا با خشم می‌گوید:

— باز هم این میشل فتودورویچ! چه قدر این شخصی مزاحم من است، چکنم او خیلی مرا اذیت می‌کند، هیچ نمی‌گوید نمی‌فهمم چرا نزد من می‌آید.

مدت مدیدی است که فتودورویچ بایستی به‌مخارج مسافرت نکشد ولی همیشه مسافرت خود را به‌تعویق می‌اندازد، در این اواخر کمی تعمیر پیدا کرده، خیلی لاغر شده، شراب که سابق در او اثر نداشت اکنون در او نفوذ پیدا می‌کند و ابروان سپاهش رفته رفته خاکستری می‌شوند. وقتیکه اسبهای ما می‌ایستند کوششی برای پنهان کردن خوشحالی و ذوق خودش نمی‌کند برای کمک به‌ما جلو می‌آید و از ما سخاوالت‌زیادی می‌کند، می‌خندد و دستپاشی را بهم نمی‌مالد، خیلی خوشحال است و در عین حال از خوشحالی خود خجالت می‌کشد و از این مادت که هر شب بایستی نزد کاتیا به‌یاد خجل است برای اینکه برای آمدن خودش

علتی بتراشد مزخرفاتی بهم می‌بافد مثلاً" می‌گوید: "در این حوالی کاری داشتم فکر کردم که اگر لحظه..."

هر سه وارد ویلا شده و جای می‌نوشیم، پس از آن آندو مشغول ورق‌بازی می‌شوند، روی میز شهربینی، میوه و شراب معروف کریمه چیده شده، موضوع صحبت‌های ما چیز تازه‌ای نیست، زمستان آینده، دانشگاه، تأثیر، شاگردان همینها که همیشه در خصوص آنها صحبت می‌کردیم فقط فرقی که کرده اینست در آن موقع این دو نفر آن صحبت‌های مسوم-کننده را می‌کردند و اکنون سمنفر شده‌اند خنده‌های ما مانند تصنیف-های مبتذل مستعده را که در بیرون ایستاده و گوش می‌کند متغیر می-سازد: "هه هه هه هه"

۵

شبهای وحشتناکی هستند صدای باد و طوفان و رعد، صاعقه و باران به شدت هر چه تمامتر فضا را بر می‌کند مردم اینگونه شبها را "شب گنجشکی" می‌نامند. منم یک "شب گنجشکی" در زندگی خود داشتم.

یکشب بعد از نیمه شب بلند شده و روی رختخواب تکیه داده بودم (نمی‌دانم چرا همیشه به‌نظرم می‌رسد که مرگ من ناگهانی است. چرا اینطور فکر می‌کنم؟ در بدن من هیچ اثری که دال بر مرگ‌ناگهانی باشد نیست، ولی در روحم وحشت عمیقی وجود دارد ناگهان در جلوم خرمن آتشی می‌بینم که می‌خواهم در آن بسوزم). آتشب هم دجسار همین کابوس شدم با عجله چراغ را روشن کرده چند برعه آب‌نوشیدم و جلو پنجره ایستادم موقع بسیار خوبی بود نسیم بوی علف‌های هرزه را در هوا منتشر می‌کرد، نرده‌ها، درختان کوچک، جاده و خطوط جنگل را می‌توانستم تشخیص بدهم، در آسمان شفاف و بدون ابر ماه نورپاشی می‌کرد سکوت محضی همه جا را فرا گرفته و حتی صدای جنبش برگ‌ها

شنیده نمی‌شد، چنین به‌نظر می‌رسید که همه موجودات مرا نگاه می‌کنند و گوش می‌دهند تا بفهمند کی من می‌میرم... آه چه وحشتناک! پنجره را از نو بستم و مضطربانه به‌سمت رختخواب برگشتم. می‌خواستم نضم را بگیرم ولی هر چه می‌جستم پیدا نمی‌کردم، چانه و مجسم را می‌مالیدم بدنم سرد و از عرق خیس شده بود، نغمه رفته رفته تندتر می‌شد و بدنم می‌لرزید، تمام اعضاء درونم تکان می‌خوردند.

فکر می‌کردم: چکنم؟ خانواده‌ام را صدا کنم؟ نه دردی ندارم، چیزی که اثری در زن و فرزندم بکند در من نیست.

سرم را در متکا پنهان کردم، چشمانم را بستم و بهمان‌حالت ماندم. پشتم بیخ کرده بود و حس می‌کردم که سردی آن بداخل بدنم رخنه می‌کند و مرگ من نزدیک می‌شود... این‌دیگر آخرین دفعه‌است. صدایی در سکوت شب بلند شد... کی وی... کی وی... نمی‌توانستم تشخیص بدهم این صدا از خارج است یا از درون من.

کیوی... کیوی... چقدر وحشتناک بود. می‌خواستم آب بنوشم ولی می‌ترسیدم چشمانم را باز کنم و سرم را از روی متکا بردارم، نمی‌توانستم بفهمم علت این ترس چیست، آیا ترس از مرگ یا درد جدید و مجهولی است که مرا غافلگیر کرده؟

در اطاق بالای اطاق من صدای گریه و ناله بلند بود... گوش می‌کردم لحظه‌ای بعد صدای پائی که از پله‌ها پائین می‌آمد شنیدم شخصی جلو درب اطاق من ایستاد و من فریاد زدم: کیست؟

در باز شد، چشمانم را باشجاعت باز کردم، زخم با چشمانی بر از انک و صورتی رنگ‌بازیده وارد شد و گفت:

– تو هنوز نخوابیدی؟

– چه می‌خواهی؟

– ترا بخدا بلند شو ببین لیزا چطور شده، من نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده.

— بسیار خوب همین الان.

برای اینکه از تنهایی راحت شوم بلند شده از عقب سر او بیرون رفتم، به صحبت‌های او گوش می‌کردم ولی چیزی دستگیرم نمی‌شد. شمع‌هایی که در دست داشتیم اندکی پله‌کان را روشن می‌کردند از پله‌های تاریک بالا می‌رفتیم دامن بلند و گشاد رب‌دوشامبر در دست و بایم می‌پیچید صدائی در پشت‌سرم می‌شنیدم خیال می‌کردم کسی می‌خواهد مرا از عقب بگیرد یا خود می‌گفتم: "من هم‌اکنون در همین پله‌ها خواهم مرد، همین الان!" ولی از پله‌کان و کریدور تاریکی که پنجره به‌سبک ایتالیائی داشت گذشته وارد اطاق لیزا شدیم، اوبابراهن خواب روی تخت‌خوابش نشسته و پا‌های برهنه‌اش روی زمین افتاده بودند، با چشمان نیم بسته شمعها را نگاه کرد:

— آه خدایا، خدایا... دیگر قدرت ندارم.

باو گفتم:

— لیزا، لیزای عزیزم، چطور شدی؟

به‌محض دیدن من بلند شده و برگردنم آویخت و شروع کرده به گریه کردن:

— پدر، پدر عزیزم... پدر مهربانم... نمی‌دانم چطور هستم حس می‌کنم که حالم بد است رنج می‌برم.

دست‌هایش را دور گردن من انداخته و صورت‌م را غرق بوسه نمود و حرف‌های قشنگی که در موقع کودکیش می‌شنیدم می‌زد.

— ساکت شو عزیزم، منم همین حالت را دارم، خدا ترا حفظ کند!

سعی می‌کردم او را آرام کنم، زخم به‌او آب داد، هر دو بسا حالتی آشفته جلو تخت‌خواب او نشستیم. در این موقع شانه زخم را تکان دادم و بی‌ادم آمد که سابق دوتائی بچه‌ها را استحمام می‌کردیم. زخم اصرار می‌کرد:

– کمکش کن، ببین چطور است.
– من چه می‌توانم بکنم؟ کاری از من ساخته نیست.
چیزی روح او را شکنجه می‌نمود ولی من نفهمیدم چیست و جز اینکه او را تسلیت دهم کاری نمی‌توانستم بکنم.

– چیزی نیست... چیزی نیست... تمام می‌شود... بخواب، بخواب...
مثل اینکه سگها هم صدا "بارس می‌کردند، صدایی ضعیف و بی‌اراده از خود بیرون می‌آوردند و رفته رفته صدایشان بلندتر می‌شد. سابقاً "بعین فریادهای خشمناک سگها و روزه شغالها اهمیت نمی‌دادم ولی آنشب سعی می‌کردم که هیاهوی آنها را برای خودم تفسیر کنم به‌خودم می‌گفتم: "همعاش مزخرف است... حالتی است که از یکی به دیگری تأثیر می‌کند، عصبانیت من به‌منتها درجه رسیده، بوزن و فرزندم حتی به‌سگها هم تأثیر کرده".

کمی بعد باطاق خودم برگشتم تا برای لیزا نسخه بنویسم دیگر در خصوص مرگ نمی‌اندیشیدم بلکه متأسف بودم از اینجهت که ممکن است مرگ ناگهانی نباشد. مدتی وسط اطاق بی‌حرکت و متفکر ایستادم که چه تصمیمی در خصوص لیزا بگیرم ولی آه و ناله او قطع شد و من هم متصرف گردیدم و همچنان ایستادم...

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود، سکوتی که هیچ‌نویسنده‌ای از عهده تشریح آن برنخواهد آمد، وقت به‌کندی می‌گذشت، شعاع بریده رنگ ماه روی شیشه‌های پنجره منجمد شده بود هنوز اثری از طلوع پیدا نبود. صدای شکستن شاخه از باغچه بلند شد و مثل اینکه شخصی وارد باغچه گردید و آهسته به‌پشت پنجره زد و با صدایی خفه مرا صدا کرد.

– نیکلا استپانویچ... نیکلا استپانویچ!

پنجره را باز کردم، خیال می‌کردم خواب می‌بینم. پائین پنجره زنی با روپوش سیاه ایستاده بود و با چشمان درشتش که در پرتو ماهتاب

برق می‌زدند مرا نگاه می‌کرد قیافه پریده‌رنگ، اندوهگین و زیبایش‌مانند
مرمر می‌درخشید و چانه‌اش می‌لرزید؟

— من هستم، کانیا!

در پرتو نور ماه چشمان او درشت‌تر و هیكلش بزرگ‌تر و قیافه‌اش
محزون‌تر می‌نمود بدین‌جهت بزودی او را شناختم.

— چه می‌خواهی؟

— معذرت می‌خواهم، نمی‌دانم چرا بکمرتبه دچار اضطراب شدیدی
شدم. برای اینکه خودم را راحت کنم اینجا آمدم و پنجره‌ها را روشن
دادم و تصمیم گرفتم کمی گردش کنم. ببخشید اگر بدانید چقدر بمن
سخت می‌گذرد. شما این وقت شب چه می‌کنید؟

— هیچ گرفتار بی‌خواهی هستم.

— منم دچار یک نوع ناراحتی و افکار پوچی شده بودم...
ابروهایش را بالا برد، اشک در چشمانش می‌درخشید، قیافه‌اش
بر اثر نوری نامرئی روشن و از هم باز شده و در آن آثار اعتمادی که
مدتها فراموش شده بود مشاهده می‌شد. دستهایش را بجانب من دراز
کرده و با صدائی که از آن التماس خوانده می‌شد گفت:

— نیکلا استانبویچ، استدعا دارم، اگر دوستی و احترام مرا
نسبت به خودتان حقیر نمی‌شمارید خواهش مرا بپذیرید.

— مقصود چیست؟ چه می‌خواهی؟

— این پول را بگیری.

— این دیگر چه نیرنگی است؟ برای چه پول را بمن می‌دهی؟
— شما برای معالجه بالاخره بجائی خواهید رفت... شما بالاخره
بایستی خودتان را معالجه کنید و حتماً "پول لازم خواهید داشت، خواهش
می‌کنم قبول کنید. قبول می‌کنید؟ آه بله با بهت صورت مرا نگریست
و باز هم تکرار کرد:

— قبول می‌کنید؟

– نه دوست من قبول نمی‌کنم .
 او مرا خم نمود و سرم را بوسید خیال می‌کردم که بدون شک
 امتناع کردن من موضوع پول را به‌کلی از بین برده است باو گفتم :
 – برو بخواب ، فردا یکدیگر را خواهیم دید .
 – پس معلوم می‌شود که شما مرا دوست خود نمی‌دانستاید ؟
 صدای او بی‌اندازه محزون بود جواب دادم :
 – نه هرگز ، ولی پول تو فعلاً برای من ارزشی ندارد .
 صدایش را آهسته‌تر نمود و گفت :
 – ببخشید ، مقصود شما را فهمیدم . نمی‌خواهید به‌شخصی مانند
 من مقروض باشید ، بسیار خوب خداحافظ...
 و چنان بسرعت دور شد که من نتوانستم بغاو بگویم به‌امید دیدار .

۶

من در خارکف هستم . کوشش و مبارزه بر علیه اخلاق مذموم
 فعلیم بی‌نتیجه است ، اکنون تصمیم دارم لااقل در این روزهای آخر
 عمرم بی‌گناه و محصوم باشم ، امور را بطور سطحی قضاوت نکنم ولی‌اگر
 می‌بینید که در خصوص خانواده خود بی‌انصاف هستم از اینجهت است
 که کاملاً آنها را می‌شناسم ، با وجود این سعی می‌کنم که تمایلات آنها
 را برآورده کنم ، می‌گویند بخارکف برو می‌روم . گذشته از این در این
 اواخر من خیلی لایابالی شده‌ام به‌رجای دنیا که بگویند برو می‌روم ! خارکف
 پاریس ، بردیچف...
 نزدیک ظهر وارد خارکف شده‌ام ، در هتلی که مقابل کلیسای
 بزرگ شهر واقع شده اقامت نموده‌ام . تکانهای واگون و کوران هوا مرا
 رنجور نموده و اکنون روی تخت‌خواب نشسته و سرم را بین دستهایم
 گرفته‌ام اعصاب مرتعش هستند . امروز با پرفسورها و همکارانم قرار ملاقات
 گذاشتم ولی نه رغبت و نه نیروی آنها در خود نمی‌بینم .

بهر مرد خوشروئی که گارسون هتل است وارد می‌شود و از من می‌پرسد آیا رختخوابم راحت است، او را نگهداشته و سؤالاتی در خصوص گنجر که علت مسافرت من بوده از او می‌نمایم. این شخص که در همین شهر متولد شده و عارف را مانند پنج انگشتش می‌شناسد هیچ خانهای را که نام ساکنین آن گنجر باشد نمی‌شناسد. در خصوص دارائی و وضعیت او سؤال می‌کنم از همین نوع جوابها می‌شنوم ساعت راهرو زنگ یک، دو و سه را می‌نوازد. این روزهای اخیر زندگیم به مراتب طولیتر از طول زندگیم شده‌اند. من که همیشه از کند سپری شدن وقت هذب بودم اکنون کوچکترین کمالتی در خود احساس نمی‌کنم بخاطر دارم سابقاگر در ترن یا موقع امتحان بکریع ساعت معطل می‌شدم باندازه یکسال برابم نمودار می‌شد ولی حالا می‌توانم یکشب تا صبح روی رختخواب نشسته با بی‌اعتنائی بخودم تلقین کنم: فردا شب، پس فردا شب و شب بعدی بهمین کندی خواهند گذشت...

ساعت. زنگ ساعت پنج، شش و هفت را می‌نوازد...

رفته رفته شهر در تاریکی فرو می‌رود.

در گونه‌هایم تیر می‌کشد، و این اولین علامت شروع ارتعاش است. برای اینکه خودم را منصرف کنم گذشته را بخاطر می‌آورم و از خودم می‌پرسم: "چطور می‌شود شخص معروفی مثل من، عضو شورای عالی در اطاق کوچک این مهمانخانه، روی این تخت‌خواب کثیف بخوابد؟ به چه دلیل باهستی در اطاقی که با این وضع آرایش شده و این دستفروشی و پارچه‌های نامناسب در آن گذاشته شده بسر بروم و زنگ این ساعت لعنتی را گوش کنم؟ آیا اینست پاداش افتخارات و مقام بزرگی که بدست آورده‌ام؟" و بهمین این سؤالها با یک قهقهه شدید پاسخ می‌دهم. به آن افکار و آرزوهای مسخره و بوجی که در جوانی داشتم، به مرص جاه طلبی و شهرت دوستی و تصویری که درباره اشخاص مشهور می‌کردم می‌خندم. من شخص بزرگی هستم همه جا نامم با احترام برده می‌شود، عکس در بزرگترین

و مشهورترین جرابد و مجلات دنیا چاپ شده و خودم سرگذشت زندگیم را در یک مجله آلمانی خوانده‌ام ولی آخر نتیجه همه اینها چیست؟ حالا با بیچارگی اینجا روی رختخواب بیگانه نشسته‌ام. در این شهر تنها و غریب و دائما "کف دست و گونهای دردناکم را مالش می‌دهم در دسرهای خانوادگی، کثرت قرض، وضع خسته‌کننده پاسپورت، غذای ناسالم و گران بوفه‌های ایستگاهها، همه اینها دلیل بی‌اعتنایی به‌من است... باین نوع چیزها و موارد دیگری فکر می‌کنم که متعلق به‌من نیستند فقط یک اشارتی که حتی در کوچه خودش هم کسی او را نمی‌شناسد می‌تواند از همه گونه وسائل راحتی برخوردار باشد. پس به‌چند جهت وضعیت مرا ممتاز و استثنائی می‌دانند؟ بمن اجازه می‌دهند که هزار مرتبه عکس چاپ شود، یک قهرمان ملی و باعث افتخار میهنم باشم، در تمام جرابد مریض بودن من اعلان شود، و از اطراف دنیا، دوستان، همکاران، شاگردان و مردم نامه‌های تسلیت‌آمیز بمن بنویسند؟ ولی همه اینها نمی‌توانند از این وضعیت رقت‌آور که من به‌تنهایی در روی این بستر بیگانه می‌میرم جلوگیری کند. هیچکس جز شخص من مقصر نیست، من این نام مشهور و پر افتخار را دوست ندارم زیرا مرا به اشتباه انداخته.

نزدیک ساعت ده می‌خوابم و با وجود رعشه اعصاب چنان به خواب عمیقی فرو می‌روم که اگر کسی بیدارم نکند مدتی در خواب خواهم بود. کمی از ساعت یک می‌گذرد که درب اتاقم زده می‌شود.

— کیست؟

— یک تلگراف.

در حالیکه تلگراف را از دست گارسون می‌گیرم می‌گویم:

— ممکن بود فردا تلگراف می‌آوردید، من دیگر به‌خواب نمی‌روم.

— عذرت می‌خواهم، چون چراغ اطاق شما روشن بود، خیال

کردم نخواهیدماید.

تلگراف را باز کرده و امضا آنرا می‌خوانم، زن من مخابره نموده دیگر چه می‌خواهد؟ "دیروز گنهگر با لیزا ازدواج کردند برگرد." تلگراف را می‌خوانم ولی مصیبتی چندان طول نمی‌کشد. خشم من نه از جهت رفتار لیزا و گنهگر است بلکه از بی‌قیدی و خونسردی خودم می‌باشد. می‌گویند که فیلسوفها و دانشمندان واقعی بی‌قید هستند ولی صحیح نیست، بی‌قیدی فلج شدن روح است.

دو مرتبه می‌خواهم و برای خواب رفتن کوشش می‌کنم در تصورات دیگری فرو روم، ولی به چه فکر کنم؟ بهر چه بوده فکر کرده‌ام دیگر چیزی که روعم را تهییج کند وجود ندارد. صبح می‌شود و من همچنان زانوهام را در بغل گرفته و روی ریختن خواب نشسته‌ام و برای گذرانیدن وقت سعی می‌نمایم که بخودم ببیندیشم "خودت را بشناس؟" این دیگر نصیحتی عجیب و بی‌پوده است، افسوس که گذشتگان سعی نکرده‌اند این نصیحت را جامعه عمل بیوشانند.

در گذشته هنگامیکه میل شناختن دیگران یا خودم در من ایجاد می‌شد، هرگز به فکر عملیات و کارهاهم که قراردادی هستند نمی‌افتادم، بلکه دنبال آرزوهای خود می‌رفتم آرزوهای خود را بگو تا بگویم کسی هستی."

اکنون از خودم سوال می‌کنم که بدانم چه می‌خواهم:

من می‌خواهم که زنده‌ای ما، بچه‌های ما، شاگردان ما، ما را دوست بدارند نه نام، افتخارات، شهرت و اتیکت ما را، آن شخص عادی که ما هستیم آنرا دوست بدارند. دیگر چه؟ دلم می‌خواهد کمک و وارث داشته باشم، دیگر؟ دلم می‌خواهد که صد سال دیگر زنده شوم و دنیا را همین‌همین‌همین فقط با یک نظر سطحی، می‌خواهم ناظر ترقیات معلوم باشم، آه چقدر دوست دارم ده سال دیگر زنده بمانم... دیگر؟... همین! هر چه فکر می‌کنم و در جستجوی آرزوی دیگری برمی-

آیم دیگر چیزی نمی‌یابم این تفکرات اثرات نیکوئی در من دارند، برای من واضح است که در آرزوهای من چیزی کسر است که خیلی مهم و بر ارزش می‌باشد. با همه عشق من بدانش و ملاحظه‌ام به زندگی و زحماتی که کشیده‌ام، روی این بستر بیگانه نشتام و برای اینکه خودم را بشناسم در املای افکار و احساساتم، در آرزوهایی که برای آنها همه این زحمات را متحمل شده‌ام نقصی است که همه به آن ختم و ملحق می‌شوند. هر احساس و تفکری که در من پدیدار می‌شود، در کلیه قضاوت‌هایی که در باره دانش، تأثیر، ادبیات و شاگردانم و کلیه امور دیگری که از خاطره می‌گذرد می‌کنم باریک‌بین‌ترین اشخاص قادر نیست یک ایده راه‌ما که جنبه الهی بشر است پیدا کند.

و اگر این نقص وجود داشته باشد هیچ چیز کامل نیست. یک چنین بدبختی هرگز احتیاج به ناخوشی سخت، ترس از مرگ و نفوذ بعضی از موارد و اشخاص را ندارد، هر چه در گذشته مشاهده‌ام در جهان نموده و آنرا بررسی کرده‌ام، زندگی من دائماً متغیر و دچار پستی و بلندی‌هایی بوده، بنابراین تعجبی ندارد که در ماه‌های اخیر وجود من بر اثر افکار و احساسات وحشیانه و برده‌مانند پست شده و نسبت به همه چیز لایبالی شده‌ام، وقتی این حس که مافوق کلیه نفوذهای خارجی است نباشد، بمنظر من کافیهست که یک ذکام بگلی تعادل شخص را بهم بزند و گنجشک را جغد ببیند و هر صدایی که می‌شنود مانند صدای سگ به‌گوشش برسد. کلیه بدبینی یا خوشبینی او با تفکرات کوچک و بزرگش در این لحظه موجب مرض هستند.

من مفلوب شده‌ام، نمی‌دانم چه بکنم صحبت بکنم، فکر بکنم؟ کاری از دستم بر نمی‌آید بنشینم و ناظر حوادث باشم.

صبح کارسون هتل جای و روزنامه می‌آورد. خود بخود بدون فهم معنی آن اعلانها و سرمقاله صفحه اول را می‌خوانم. در ستون اخبار روز چشم به این خبر می‌افتد. "دیروز پروفسور مشهور آقای نیگلا استیانویچ

اونتل با قطار سریع السیر وارد خارکف شده و در هتلی توقف کرده‌اند. *
 واضح است نامهای بزرگ همیشه از صاحبان خود جدا زندگی
 می‌کنند اکنون نام من در همه جای خارکف پیچیده و شاید تا سه ماه
 دیگر با خطوط طلائی روی سنگ یادبود و مقبره من مانند خورشید بدرخشد
 ولی در آن زمان من در زیر خاکها مدفون هستم.

شخصی آهسته در می‌زند، کیست که هنوز با من کار دارد؟

— کیست، وارد شو!

در باز می‌شود و من بهت‌زده با سرعت رب دو شامبر خود را
 می‌پوشم. کاتیا در جلو من ایستاده است و با صدائی که از بالا آمدن
 پلنگان بنفس نفس افتاده می‌گوید.

— روز بخیر، شما منتظر من نبودید؟... منم به اینجا آمده‌ام.
 می‌نشینند و با لکنت زبان بدون اینکه مرا نگاه کند ادامه می—

دهد:

— چرا بمن سلام نمی‌کنید؟ منم امروز وارد این شهر شده‌ام...
 شنیدم که شما در این هتل توقف نموده‌اید نزد شما آمدم.

شانه‌هایم را بالا انداخته و می‌گویم:

— از دیدن تو خیلی خوشوقت‌م ولی بیشتر تعجب می‌کنم مثل
 اینکه از آسمان افتاده‌ای، چرا به اینجا آمدی؟

— هیچ... ناگهان تصمیم گرفتم و آمدم.

پس از کمی سکوت، ناگهان بلند شده بطرف من می‌آید و می—

گوید:

— نیکلا استپانوویچ...

دست‌هایش را روی سینه‌اش می‌گذارد. و با صدائی بریده ادامه
 می‌دهد:

— نیکلا استپانوویچ... من دیگر نمی‌توانم بزندگی ادامه دهم...

دیگر قادر نیستم، شما را بخدا بگوئید چه بایستی بکنم...

من مضطرب و ساکت ایستاده‌ام، چیزی نمی‌توانم بگویم:

— می‌خواهی چه بگویم؟

— استدعا دارم صحبت کنید، قسم می‌خورم که منم دیگر قادر

به زندگی نیستم، دیگر نیروی آنرا ندارم.

صدایش محزون و لرزان است، روی صندلی افتاده و شروع به

گریه می‌کند، سرش به عقب افتاده، دستهایش را بهم می‌پیچد و پایش

را به زمین می‌کوبد کلاهش افتاده و موهایش آشفته شده‌اند. التماس می-

کند:

— بمن کمک کنید... بمن کمک کنید.

دستمالش را از کیفش بیرون می‌آورد و مقداری ناهه از روی زانوش

می‌ریزد، من آنها را جمع‌آوری می‌کنم و روی یکی از آنها خط می‌شکل

فئودورویچ را می‌شناسم، اتفاقاً "کلمه" "عشق" را روی آن خوانده و بالاخره

بهاو می‌گویم:

— کاتیا من چیزی نمی‌توانم بگویم.

ولی او بگریه ادامه می‌دهد و دستهایم را می‌گیرد که ببوسد

باز هم التماس می‌کند.

— بمن کمک کنید، شما یگانه دوست من هستید، شادان‌شمنند

هستید، مدتی از عمر شما می‌گذرد، بالاخره یک استاد بزرگ هستید.

بمن بگوئید چه کنم.

— با همه اینها کاتیا چیزی نمی‌دانم...

من حیرت‌زده، منقلب جلو او می‌ایستم و از گریه او متأثر می-

شوم و با خنده زورکی می‌گویم:

— کاتیا گریه نکن... میل داری یا هم نهار بخوریم؟

و با صدای ضعیفی اضافه می‌کنم:

— من چند صباحی پیش زنده نخواهم بود کاتیا!

او در حالیکه دست مرا گرفته گریه می‌کند و.

– فقط یک کلمه... یک کلمه.

– من نمی‌فهمم چه می‌گوئی... دیوانه شدی... دختر تحصیل کرده‌ای مثل تو نیایستی گریه کند.

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود، سپس کاتیا آرایش خود را مرتب کرده و کلاهش را بسرش می‌گذارد و نامه‌ها را بترتیب در کیفش جا می‌دهد تمام این کارها در سکوت و با عجله انجام می‌گیرد، صورت، سینه و گونه‌هایش از اشک خیس شده‌اند، رفتارش خشک و جدی هستند... او را نگاه می‌کنم... روح این بیچاره هرگز راحتی ندیده و در طول زندگی هم راحت نخواهد بود. به‌او می‌گویم:

– بیا کاتیا، برویم، نهار بخوریم.

با آهنگی سرد جواب می‌دهد.

– نه، مرسی.

یک دقیقه در سکوت می‌گذرد به‌او می‌گویم:

– من از خارکف خوشم نمی‌آید، همه جای این شهر کثیف است.

– بله اینطور است... شهر بدمنظره‌ایست... من مدت زیادی اینجا نمی‌مانم همین امروز حرکت خواهم کرد.

– کجا می‌روی؟

– به‌کریه... یا قفقاز.

– آهان، خیلی طول می‌کشد؟

نمی‌دانم.

کاتیا بلند می‌شود و با خنده سردی بدون اینکه مرا نگاه کند با من دست می‌دهد.

چقدر میل دارم از او ببرسم: "تو نمی‌مانی که در تشییع جنازه" من حاضر باشی؟" ولی او مرا نگاه نمی‌کند و دستهای او مانند یک شخص بیگانه سرد است. با سکوت او را تا جلو درب مشایعت می‌کنم. اطاق مرا ترک نموده و در استداد راهرو دوز می‌شود، دیگر برنخواهد گشت.

بدون شک او می‌داند که من با چشم او را بدرقه می‌کنم سرپیچ راهرو حتماً "عقبش را نگاه خواهد کرد.

نه اصلاً برنگشت. برای آخرین مرتبه پالتوی سیاه او از جلوم رد شد دیگر هرگز صدای پای او را نخواهم شنید... برای همیشه خدا حافظ گوهر گرانبهای من!

پایان

PDF By:

www.mypersianbooks.wordpress.com